

به نام هستی بخش قلبها

پرده نشین

نوشته:

سپیده فرهادی

انتشارات شقایق

تقدیمی:

این کتاب را به یگانه فرزندم، کیان که هیچ عشقی را نمی توانم در مقابل دوست
داشتش توصیف کنم، تقدیم می کنم.

فصل اول

مینو

لذتی که صدای خرد شدن برگ‌های پاییزی زیر پایم به من می‌دهد، به قدری زیاد است که حس لمسِ شبنم نشسته روی گلبرگ‌های باغچه‌ی حیاط نازخاتون جانم را به من منتقل می‌کند. این موسیقی نوید زیبایی‌های پاییز است.

با سماجت عطر خاک باران خورده‌ای را که از آن سوی خیابان به مشام می‌رسد به ریه‌هایم می‌همان می‌کنم و دم عمیقی از آن می‌گیرم. غرش بلند ابرها دل را در سینه‌ام به لرزه درمی‌آورد و ناخواسته تمام حس و حال خوشم را زایل می‌کند. این اتمسفر، عجیب خارج از محاسبات لباس پوشیدنم است، اما چه باک؟ این نیز بگذرد!

می‌ایستم و به قلبِ آسمان نگاه می‌کنم. چشمکی برایم می‌زند و من دوباره دم می‌گیرم و بازدمم را با حبسی کوتاه بیرون می‌فرستم. دل در سینه‌ام بی‌تاب می‌شود و چشمانم... امان از چشمان نافرمانم که این چنین تیر نگاهش را با لجاجت از میان نرده‌های سبز و زرد رنگ روبه‌رویم پرتاب می‌کند و در آخر همان جا قرار می‌گیرد. قدمی به جلو برمی‌دارم و لبه‌ی کلاه بارانی‌ام را جلوتر می‌کشم تا موهای فر شده‌ام از گزندِ خشم ابرها در امان بماند. هر چند که این لباس بیشتر جنبه زیبایی دارد و می‌دانم هیچ نقشی در حفاظت از موهایم اعمال نمی‌کند.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و لبخندم روی لب‌هایم وسعت می‌گیرد. قامت بلندش

۴ □ پرده‌نشین

را که روی نیمکت سبز رنگ به سکون رسیده رصد می‌کنم و چشمانم را هم می‌گذارم. تصویر زیبایش پشت پلک‌های بسته‌ام قرار می‌گیرد و وجودم برای دستانی می‌لرزد که آن‌طور بی‌قید دو طرف نیمکت رها شده است. قطره‌های باران روی صورت‌م سرسره بازی می‌کند و اخم را به ابروانم پیوند می‌زند.

- هنوز نرفتی؟

با ترس از جا می‌پریم و هین بلندی می‌کشم.

- زهره‌م ترکید بابا... این چه وضع صدا کردنه آخه؟!

از ترسیدنم شیطنتش بیشتر گل می‌کند و این بار به قهقهه می‌خندد:

- بشین برسونمت، موش آب کشیده شدی.

- تو مگه شیفت نبودی؟

- جایگزین کردم.

- چرا؟

- فضولی مگه؟ وایساده داره نکیر منکر می‌پرسه. می‌آی یا برم؟

شانه‌ای بی‌تفاوت بالا می‌اندازم و برای بار آخر نگاهم را می‌چرخانم و از میان نرده‌ها به جایی که او نشسته بود سوق می‌دهم. جای خالی‌اش روی بند نازک دلم سرسره بازی می‌کند. در دل به او که مزاحم دید زدنم شده بود لعنتی می‌فرستم، اما به سرعت زبانم را گاز می‌گیرم. محبت‌های این همکار دوست‌داشتنی هم این مدلی است.

- مینو!

- اوادم دیگه.

به پاهای خواب‌رفته‌ام حرکتی می‌دهم و دست از دل دل کردن برمی‌دارم و از میعادگاه نگاه من و قامت یار دست می‌کشم. داخل ماشین که می‌نشینم و هوای مطبوعش به پوست سرما زده‌ام می‌خورد، تازه متوجه می‌شوم که هوای بیرون سمت سرما می‌رود. دستانم را دور خودم حلقه می‌کنم و می‌پرسم:

- چی شد به این راحتی جایگزین جور شد؟

- همچین راحت نبود. از دیشب دارم رو مخ پیوسته قدم رو می‌رم.

یک برگ دستمال از جا دستمالی روی کنسولش بیرون می‌کشم تا

فصل اول □ ۵

قطره‌های باران نشسته روی صورت‌م را بگیرم.

- چه بارونی گرفت سر ظهری.

- نه به آسمون صاف سر صبح، نه به این هوای گرفته و ابرای سیاهش.

دستش را سمت سیستم ماشینش می‌برد و صدایش را زیاد می‌کند و می‌پرسد:

- امروزم اومده بود؟

- هر روز می‌آد.

- این همه سماجتش برای چیه؟ دنبال چی می‌گرده؟

- نمی‌دونم. واقعا توی درک کردنش عاجزم.

- تا کی می‌خوای این‌طوری ادامه بدی؟

سمتش می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. موهای خوش رنگ استخوانی‌اش از زیر شال سرخش بیرون ریخته است. دستش را برای لمس کردن دستم جلو می‌کشد و به بیشتر فکر کردن مجبورم می‌کند:

- اعتراف کردن برام سخته، اما اون منو از خاطرش برده.

- منظورم با مهیاره.

از این‌که در مورد او صحبت کرده بود، عصبی می‌شوم. پوزخند تلخی روی لب‌هایم می‌نشانم و دستم را از زیر دست مهربانش بیرون می‌کشم:

- قرار نیست کاری کنم. اون یه ماجرای تموم شده است. پس از هر زاویه‌ای بخوای بهش نگاه کنی بازم بی‌خودی کش دادنش احمقانه می‌شه.

- اما...

- خواهش می‌کنم ازت سوگند. باور کن علاقه‌ای ندارم در مورد این موضوع صحبت کنم.

- اگه نظر منو بخوای باید بهت بگم تو داری از این ماجرا فرار می‌کنی. باور

کن با پاک کردن صورت مسئله به هیچ چیزی نمی‌رسی.

احمقانه سری تکان می‌دهم و پوزخندم را روی لبم حفظ می‌کنم. بگذار هر طور که دوست دارد تفسیرم کند. یاد گرفته‌ام که گاهی اوقات سکوت بهتر از پاسخ دادن و تلاش برای تفهیم کردن دیگران است.

نیما

دسته کلیدم را روی میز پرت می‌کنم و کلافه دستی میان موهای کوتاه شده‌ام می‌کشم. زبری‌شان دستم را به خارش می‌اندازد. چشم روی هم می‌گذارم و نفسم را فوت می‌کنم بیرون. نگاهم را از برگه‌های روبه‌رویم می‌گیرم و کلافه‌تر از قبل ضربه‌ای به پاکت سیگارم می‌زنم که روی میز، کنار سوئیچ و کیفم افتاده است. دیدنشان هم حالم را خراب می‌کند. از پشت میز بلند می‌شوم و سمت پنجره‌ی قدی اتاقم می‌روم.

نگاه کردن از یک موقعیت بالاتر همیشه چشم انداز بهتری در اختیار آدم قرار می‌دهد. تماشای بچه‌های در حال تمرین لبخند را میهمان لب‌هایم می‌کند و دل بی‌تابم بی‌هوا هوای ورزش به سرش می‌زند. دستم را از لب پنجره برمی‌دارم و سمت لباس‌های تمرینم می‌روم تا تنم را با دستان خشن ورزش آرام کنم، شاید خیال لطیف گذشته‌ی نه چندان دور دست از سرم بکشد. امروز هم یک روز به روزهای گذشته اضافه می‌شود و تغییری در حال آن نارفیق ایجاد نمی‌شود. هر روز که می‌گذرد یک برگ از این تقویم کنده و در لیست انتظارم بایگانی می‌شود.

مشتم را محکم کنار ستون می‌کوبم و زیر لب غر می‌زنم و زخم دلم را بیرون می‌ریزم:

- باز کن اون چشمتو بی‌وجود!

او که اینجا نیست و صدای دلخورم را نمی‌شنود و من باز هم مجبورم دستم را عصبی میان موهایم بکشم و دردی به دردهای گذشته‌ام اضافه کنم. دیگر چوب خط این دردها دارد پر می‌شود و من می‌ترسم از سر ریز شدنشان!

پله‌ها را میان هیاهوی بچه‌های در حال تمرین بیشتر سقوط می‌کنم و خاطراتش را عقب می‌کشم و در همان بایگانی کوچک و صندوقچه‌ی ذهنم ذخیره می‌کنم. هنوز وقت مرور آن خاطرات لعنتی نشده است. هنوز باید در همان مکان خاک بخورند تا به وقتش. وای به آن زمان که من بمانم و خاطرات کشنده و چشمان باز تو! دلم برایت از حالا می‌سوزد... از همین حالا!

دستانم را در جیب شلوارم فرو می‌برم و لحظه‌ای می‌ایستم و به آن‌ها نگاه می‌کنم. امیر که متوجه حضورم می‌شود از همان فاصله دستی در هوا برایم

فصل اول □ ۷

تکان می‌دهد و من به تکان دادن کوتاه سر اکتفا می‌کنم. لبخند روی لب‌های همیشه خندان‌ش عمق می‌گیرد و من باقی پله‌ها را با سرعت و انگیزه بیشتری طی می‌کنم و خودم را کنارش می‌رسانم:

- چه طوری رفیق؟

- سخت مشغولم.

- خوبه. اگه همین طوری پیش بری تا سه چهار سال دیگه می‌تونی این چربیای اضافه رو به تکیه ریزی بهشون بدی.

بی‌توجه به کنایه‌ام به فقهه می‌خندد و دستی در هوا به نشانه‌ی «برو بابا» تکان می‌دهد. نیشخندی می‌زنم و او دوباره دمبل‌ها را برمی‌دارد و با حالتی نمایشی شروع به زدن می‌کند و شیطنتی هم چاشنی کلامش می‌کند:

- می‌گن کسایی که طعنه می‌زنن آدمای با استعدادی هستن. به نظرم تو آینده یه کارهای می‌شی.

سری برایش به تأسف تکان می‌دهم و نگاهم به شکم برجسته‌اش می‌افتد که با همان چند دمبل بالا و پایین می‌رود.

- من همین الانم یه کارهای هستم. تو فکر خودت باش اخوی.

بعد هم چشمکی روی تمرین‌های یک در هزارش می‌زنم و از او فاصله می‌گیرم. نگاهم را دور تا دور سالن می‌چرخانم و نرم به حرکات بچه‌ها توجه می‌کنم. دستی روی شانهم می‌نشیند و نگاهم به عقب بر می‌گردد.

- چته باز دوباره تو لکی؟

نگاهم به دستان خالی و فاصله کوتاه شده بین خودم و امیر می‌افتد و نفس عمیقی می‌کشم. می‌دانم که او اهل این حرف‌ها نیست و حضورش هم در اینجا برای حساسیت‌های دوست دخترش است، وگرنه او اگر تمایلی به عضله شدن داشت چند سال پیش این کار را می‌کرد. حواس پرت شده‌ام را با حرکت دستش جمع می‌کنم و بی‌حوصله می‌گویم:

- چیز تازه‌ای نیست.

- ای بابا. توام بکن این دندون پوسیده رو. از قدیم گفتن سری رو که درد نمی‌کنه، دستمال چرا ببندی؟

هنوز هم نفس نفس می‌زند و صدایش گرفته و منقطع شده است. تنها

۸ پرده‌نشین

نگاهش می‌کنم و او نمی‌داند چه در سرم می‌گذرد. نفسی می‌گیرم و فکر می‌کنم گاهی اوقات سکوت بهتر از پاسخ دادن و تلاش برای تفهیم کردن دیگران است.

- راستی ارسلان می‌گه هر روز سر یه ساعتی جیم می‌زنی! قضیه چیه؟ مشکوک شدی.

بل می‌گیرم و بی‌هوا با دستم به عقب می‌رانمش. نگاهم برزخی می‌شود و کلافه‌غر می‌زنم:

- یادم باشه دُم ارسلانو واسه این چغلیاش قیچی کنم. روشو داره زیاد می‌کنه.

هاج و واج می‌ماند و جوابی برای یکه تازی‌ام پیدا نمی‌کند. خودم به تند رفتنم پی می‌برم و در حالی که دستم را مشت می‌کنم و صدای شکستن مفصل‌هایش به گوشم می‌رسد، زمزمه‌وار درصدد جبران بر می‌آیم.

- یه برنامه درست و حسابی باید داشته باشی. این جور هیچی پیش نمی‌ره. می‌گم ارسلان برات یه دونه مناسب خودت بنویسه.

نگاهش می‌کنم و می‌خندم. او هم ابروانش را از هم باز می‌کند.

- این جور ورزش کردن به درد عمه‌ت می‌خوره.

- داداش، باز تو چسبیدی به این عمه‌ی بدبختِ ما؟

تنه‌ی محکمی به او می‌زنم و از کنارش رد می‌شوم. در حالی که فکر و خیال عمه‌ی امیر در سرم افتاده است. تمام تنم به یک باره می‌لرزد و با تکان خوردن سرم فکرش را از مخیله‌ام بیرون پرت می‌کنم و پوف کلافه‌ای می‌کشم. بلا به دور!

- هوی مرتیکه با تو دارم حرف می‌زنما.

- آخه شر می‌گی حرف نمی‌زنی که!

- کثافت.

به غرولندش می‌خندم و زیر دستگاه پرس که خالی شده است دراز می‌کشم و خودم را به دستان با مهر و معرفت ورزش می‌سپارم و باری را از روی خاطراتم برمی‌دارم.

- گرم نکرده پریدی سر تمرین اوستا؟

فصل اول □ ۹

وزنه را با فرستادن نفسم به بیرون، سر جایش می‌گذارم و نیم نگاهی خرج شیطنت چشمانش می‌کنم. ایستاده است آنجا تا از زیر زبانم حرف بکشد. ابرویی بالا می‌اندازم و بی‌تفاوت می‌گویم:

- نیم ساعتی بیرون دوییده بودم.

- هوم. بالاخره گیت می‌ندازم اوستا بعد از این.

- چاییدی داداش!

و به دنبال آن حوله را از کنار وزنه برمی‌دارم و به سر و صورت عرق کرده‌ام می‌کشم. احساس بی‌وزنی می‌کنم. لبخند روی لب‌هایم این بار واقعی‌تر از هر زمان دیگری است.

مینو

روی تخت دراز می‌کشم و نفسم را بیرون می‌فرستم. موبایلم را برمی‌دارم و روشنش می‌کنم. حس بدی دارم. انگار در برزخی دست و پا می‌زنم، باور این که بعد از دو سال این‌طور قد کشیده باشد و پر رنگ در روزهایم رنگ بگیرد برایم غیرقابل باور است. چه‌طور این‌قدر مهم شده است که هر کسی به من می‌رسد نشانش را از من و احوالم می‌گیرد. لب می‌گزم و بی‌قرار غرولند می‌کنم:

- مهیار... لعنت به تو و اسم و رسمت. نمی‌خوام برگردی لعنتی. نه حالا نه هیچ‌وقت دیگه!

دستانم را روی سینه چلیپا می‌کنم و نفسم دردآلود بیرون می‌ریزد. قطره‌های اشک بی‌میل من روی گونه‌ام راه باز می‌کند و قلبم در مشت تقدیر سیاهم بازی داده می‌شود. خدا جان قالی زندگی‌ام را با چه دستانی رج زده‌ای که این‌قدر سیاه و تیره شده است؟!

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و گوشی روی سینه‌ام می‌لرزد. کنجکاو به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. پیامک تبلیغاتی است. آن را می‌بندم و با روشن کردن اینترنتم به دنیای مجازی سرک می‌کشم. هل می‌زنم و روی تخت نیم خیز می‌شوم. بی‌قرار، دلم مرور کردن آن چیزی که تمام شب گذشته آژیت‌هام (بی‌قرار) کرد، می‌طلبد.

نگاهم را بالا می‌کشم و مردمک چشمانم روی آن قامت بلند و کشیده توقف

۱۰ □ پرده‌نشین

می‌کند. پوزخند روی لبم می‌نشیند وقتی که آن مرد شیک و خوش لباس را پشت به برج ایفل برانداز می‌کنم. لبخندش... لعنت به آن لبخند و مردمک‌های براق نگاهش! نگاهش فریاد می‌زند که از این وضعیت راضی و خشنود است. چشم می‌بندم و در دل به جذابیتش اعتراف می‌کنم. او بی‌اندازه دل‌پذیر است. کاش که آن روزها چشم روی تمام این جذابیت‌هایش می‌بستم و خام نمی‌شدم. چه قدر روزی، از آن او شدن آرزویم بود و حالا... چه قدر آن روزها دورند.

گوشی میان دستانم می‌لرزد و چشمانم باز می‌شود. نگاه متعجبم روی شماره‌ی ناشناس توقف می‌کند. نوار سبز رنگ را می‌کشم و با صدای گرفته‌ای پاسخ می‌دهم:

- بله؟

- سلام.

همین یک کلمه‌ی چهار حرفی تمام قامت‌م را به آتش می‌کشد و وجودم را به لرزه درمی‌آورد.

- مینو جان. خوبی خانم؟

مکث تعمدی میان کلماتش قدرت سخنوری‌اش را بی‌اندازه به رخ می‌کشد و من مات و متحیر با چشمانی گرد از بهت، به روبه‌رو نگاه می‌کنم. او مرا چه خطاب کرد؟ جان؟ خانم؟ خدای من! دنیای من وارونه شده یا دنیای این مرد؟! مکثم را کوتاه می‌کنم و سرد و بی‌انعطاف دل می‌زنم:

- ممنون. خوبم.

نمی‌دانم چرا ندیده طرح آن لبخند روی لب‌هایش در ذهنم چشمک می‌زند. او خوب می‌داند که او را شناخته‌ام. مگر می‌شود این صدای خش‌دار و دو رگه را تشخیص نداد؟ مگر چند مرد در دنیا هستند که صدایی چنین گرم و بم دارند؟

دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و بی‌صدا نفسم را بیرون می‌فرستم. دیگر برایم اهمیتی ندارد که از نظر او مبادی آداب نباشم و احوالش را نپرسم. دیگر از این مزاحمت‌ها که به تماس خودش ختم شده خسته و کلافه‌ام.

- فقط می‌تونم امیدوار باشم که زمان بدی رو برای صحبت کردن انتخاب

فصل اول □ ۱۱

نکرده باشم.

مکث می‌کنم. دوست ندارم حرف‌هایم نسنجیده و خام باشد. دلم می‌خواهد خود واقعی‌ام را به رخش بکشم. خود واقعی‌ای که در کنار او فراموش شده بود. از این رو بی‌هیچ لرزشی در صدای گرفته‌ام، زمزمه‌وار اما محکم می‌گویم:

- تازه از بیمارستان اومدم. اما... می‌شنوم.

- خوبه.

دوست ندارم برایش خوشایند باشم. دوست دارم دست از سرم بردارد و خانواده‌ام را علیه من نشوراند. از این رو تلخ و کلافه دلش را می‌زنم:

- البته ناگفته نمونه که امیدوارم این موضوع همین‌جا درز گرفته بشه و من شنیده‌ها رو بشنوم. چون به هیچ وجه علاقه‌ای ندارم که مخابره حرفاتون از هر سمتی به گوشم برسه.

- از چی این قدر رنجیده و آزرده‌ای؟

- از هیچ چیزی. من نه رنجیدم نه آزرده‌ام. فقط معنی این کارا رو اصلا متوجه نمی‌شم.

- کدوم کارا؟

کلافه می‌شوم. او همیشه همین‌طوراست. آرام و ملایم صحبت می‌کند و خودش را به آن راه می‌زند تا لب باز کنی و هر چه در سفره دلت داری برایش پهن کنی. او آدم سیاست‌مداری است که خوب می‌داند کجا باید چه چیزی را بیان و کجا سکوت کند. برخلاف من که آن زمان این‌طور نبودم. اما حالا... نفسم را سفت و سخت بیرون می‌فرستم و ناغافل صدایش می‌زنم:

- مهیار؟

- جان دلم؟!!

از آنچه بر زبانم جاری شده است حالم عوض می‌شود. زبان به دندان می‌کشم و از این‌که آن نام ممنوعه از لب‌هایم بیرون پریده عصبی می‌شوم. به عادت قدیم و دیرینه نامش را ملتسانه بر زبان آوردم و او جانش را پیش‌کش کلامی می‌کند که دیگر برایم هیچ شهادی در بر ندارد. او نمی‌تواند کامم را شیرین کند. من دو سال تمام منتظر شنیدن این جانی بودم که حتی به رسم

۱۲ پرده‌نشین

ادب پیش کش هر کسی می‌شد به غیر من که تشنه شنیدنش بودم.
سکوت پا برهنه میان نفس‌های تب دارمان می‌پرد. دستم را روی گونه‌های
گل انداخته‌ام می‌کشم و نرم و بی‌طاقت می‌گویم:

- من... من...

- تو چی خانم؟

او چه مرگش شده است؟ این نرمش لعنتی کلامش روانی‌ام می‌کند. این
محبتی که از دلش بر می‌آید بر دلم نمی‌نشیند. باورش ندارم. این رنگ عوض
کردنش حالم را خوب نمی‌کند. سری تکان می‌دهم و گیج و ویج لب می‌زنم:

- تو چت شده؟

- هیچی. فقط تازه متوجه شدم چه گوهر نابی رو از دست دادم. تازه
فهمیدم...

میان کلامش می‌پریم و همچون پرنده‌ی اسیر قفس به بال و پر زدن می‌افتم
و او را می‌سوزانم:

- فکر نمی‌کنی خیلی زود به فکر جبران افتادی؟ نمی‌فهمم. اصلا نمی‌فهمم
واقعا چی شده که من! منی که تا دیروز از نظرت اونقدر سطحی و دم دستی
بودم که خودمو بهت تحمیل می‌کردم حالا این قدر ناغافل عزیز و دست
نیافتنی شدم؟

نفسی می‌گیرد و برخلاف من که به نفس نفس افتاده‌ام آرام و باطمأنینه
زمزمه می‌کند:

- مینو جان. باید بهم فرصت جبران بدی. باور کن زمانی که رفتم متوجه
شدم چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم. تو فقط فکر می‌کنی وقتی منو ترک
کردی، رفتی، اما باور کن توی تک تک لحظات من حضور داشتی. یه حضور
ملموس و پر رنگ!

این نرم و عاشقانه صحبت کردنش حالی به حالی و اسیر وهم عاشقانه‌ام
نمی‌کند. تنها طرح پوزخند روی لب‌هایم را پررنگ‌تر می‌کند. دلم برای آن
چهار سالی می‌سوزد که دو سالش مرا در جوارش داشت و ندید. او مرا
نخواست و حالا به فکر جبرانی افتاده است که برای من تنها شوخی تلخی به
حساب می‌آید. دستم را روی لباسم می‌کشم و سینه‌ام را صاف می‌کنم.

فصل اول □ ۱۳

نمی‌خواهم سکوت‌م را جور دیگری به دلخواه خودش تعبیر کند، از این رو بی‌آنکه ذره‌ای تحت تأثیر زنگ صدای جادویی‌اش قرار بگیرم، می‌گویم:

- برخلاف تصور من شاگرد خوبی بودم. وقتی یادم دادی باید با شرایط و ضوابط کنار بیام به راحتی پذیرفتم و قبول کردم سرنوشتو ما می‌سازیم. پس چه‌طور شده تو نمی‌تونی با این جدایی بینمون کنار بیای؟ چه‌طور شده نمی‌تونی قبول کنی دیگه بین ما هیچ مایی شکل نمی‌گیره؟

بی‌رحمانه چیزی میان بطن چپ سینه‌ام تیر می‌کشد و تمام وجودم را به لرزش درمی‌آورد. پذیرش این واقعه قریب به دو سال روز و شبم را با هم یکی کرده است، تا این‌که...

- جای تأسف داره اما دارم صراحتاً اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم.
- بهتره قبول کنی یه اشتباه جبران ناپذیره. منم متأسفم که دیگه تو این حیظه، کاری از من برات بر نمی‌آد. من حسن نیتم رو زمانی ثابت کردم که با خواست و رغبت خودت همه چیز رو دوستانه تمومش کردم.

لب به دندان می‌کشم و با حرصی که وجودم را اسیر کرده اضافه می‌کنم:

- نذار این خودخواهیات دوستی بینمون رو به دشمنی تبدیل کنه.

- مینو... من...

- قبول کن که دیگه هیچ چیزی مثل قبل نمی‌شه!

نفسی می‌گیرد تا خودش را برای سخنرانی آماده کند. پوزخند می‌زنم و بالش را روی پاهایم جابه‌جا می‌کنم. نمی‌خواهم مقابلش ضعیف به نظر برسم و گرنه بی‌شک تلفن را رویش قطع می‌کنم و دیگر اجازه‌ای به این خودسازی‌هایش نمی‌دهم، اما باید به او ثابت کنم، برخلاف تصورش آن‌قدر بزرگ و عاقل شده‌ام که بتوانم از خودم در مقابل امثال او دفاع کنم.

- می‌دونم به خاطر رفتار ناشایستی که باهات داشتم ازم دلخوری. من بهت حق می‌دم مینو جان.

- موضوع دقیقاً همینه. من اصلاً از تو دلخور نیستم. من فقط تو خودم حلت کردم.

- پس با این شرایط مشابه خیلی خوب باید حال منو درک کنی. به این علت که تو هم تو وجود من حل شدی و من دیگه نمی‌تونم ازت

۱۴ □ پرده‌نشین

چشم‌پوشی کنم.

برخلاف تصور خنده‌ام می‌گیرد. در این لحظات که او با آن صدای خاص و کلام خاص‌ترش نرم شده و عاشقانه صدایم می‌زند، خنده‌ام گرفته است و نمی‌توانم از توجه‌ها و غرق لذت شوم. آن روزها که حریر صاف منتظر شنیدن یک «عزیزم» و «جانم» از او بودم، او تمامش را از من دریغ می‌کرد و حالا که خیالم با آن چشمان سیاه گره خورده، آمده تا محبتش را نثارم کند. دستم را دور لبم می‌کشم و آن لبخند را از لب‌هایم پاک می‌کنم.

- تو دو ساله که از من چشم‌پوشیدی مهیار.

- با تمام وجودم می‌خوام که به من برگردی.

خودخواهی‌اش قلبم را در سینه می‌لرزاند. دیگر نمی‌توانم این‌طور نرم پیش بروم تا او از در محبت وارد شود و به خیالش خامم کند. روی تخت جابه‌جا می‌شوم و در حالی که حتی از تصورش تمام وجودم منجمد شده است، با صدایی بلندتر از حد معمول می‌نالیم:

- چی شده مهیار؟ این همه اصرارت برای چیه؟ بینم، نکنه عشقی که به خاطرش طردم کردی طردت کرده؟! هان؟!!

او که سکوت می‌کند، گویی کبریت به انبار باروتم می‌اندازند. آتش می‌گیرم و برافروخته از خشم، با همان صدای بلند که دیواره‌های صبرم را می‌لرزاند دلش را به آتش می‌کشم.

- باید حدسشو می‌زدم. باید می‌فهمیدم علت این همه اصرار چیز دیگه‌ای نمی‌تونه باشه. اما بهتره این بار تو خوب گوش کنی و حرفامو آویزه گوشت کنی. چون من چیزی رو که کس دیگه دورش انداخته باشه به هیچ وجه استفاده نمی‌کنم. می‌فهمی؟

- مینو!

نامم را که بی‌قرار فریاد می‌زند آرام می‌گیرم. بغض عجیب گریبانم را می‌گیرد و با قرارم بازی می‌کند. چشم روی هم می‌گذارم و به جوش و خروش نفس‌های تبادارش مجالی نمی‌دهم. تصویر آن روزهایم که زیر بار حرف‌های سنگین و درشت او لگدمال شده بود مقابل نگاهم قد می‌کشد و به آرامش وجودم تلنگر می‌زند. دستانم را مشت می‌کنم و در حالی که نفس‌هایم یک

فصل اول □ ۱۵

خط در میان شده می‌گوییم:

- چیه؟ چرا رو ترش کردی؟ نکنه صاف زدم به هدف؟ آره درستش همینه. باید حدسشو می‌زدم که تو با اون شخصیت حسابگرت نشستی و پیش خودت دو دو تا چهار تا کردی و به این نتیجه رسیدی می‌توننی منی که یه زمانی اون قدر غرق حماقت بودم و برای زندگیم تلاش می‌کردم رو دوباره به دست بیاری. مهیار چرا واقعا فکر کردی هنوز اون قدر کودنم که دو سال تمام به انتظار برگشتنت نشستمت؟ من دیگه بچه نیستم مهیار. همون روزی که جلوم قد کشیدی و گفتم خودمو از این منجلا ب توهم بیرون بکشم و قبول کنم که وجودم ذره‌ای برات ارزشمند نیست بزرگ شدم. همون روزی که مستقیم به چشمام خیره شدی و گفتم از حقیقت فرار نکنم، بزرگ شدم و قیدت رو زدم. می‌فهمی؟ دندون لگو کندم و انداختم دور!

- حماقت از من بود که اون قدر مغرور بودم و چشمم شخصیت محبوب تو رو نمی‌دید.

- اتفاقاً برعکس تو آدم احمقی نیستی مهیار. به نظر من تو به شدت آدم محتاط و زرنگی هستی که فکر کردی با یه آدم دم دستی طرفی که هر لحظه اختیار کنی به سازت می‌رقصه.

ندیده می‌دانم حرف‌هایم چه‌طور او را زمین گیر کرده است. سکوت طولانی‌اش حال مرا هم بهتر می‌کند. نفس‌هایم نرم نرم آرام می‌شود و آن جوش و خروش کلمات در دلم سکنی می‌گیرد.

- می‌خوام قبول کنی با تمام وجودم از این اتفاقی که بینمون افتاده پیشمونم. لطفا ازم بپذیر که خیلی دیر متوجه اوج حماقتم شدم.

- فکر نمی‌کنی دو سال برای پی بردن به اوج حماقتت زمان زیادی بوده؟ مهیار دو سال! خیلی اتفاقاً توی این دو سال افتاده و خیلی از مسائل تغییر کرده.

- حتی احساسی که نسبت به من داشتی؟

- مسئله دقیقا همینه. از همون اولشم احساس خاصی نبود جز تلقین برای شروع یه زندگی به ظاهر آرام.

می‌دانم تیشه‌ای که با دست‌هایم به ریشه‌ی وجود این مرد مغرور می‌زنم

۱۶ پرده‌نشین

نابود کننده است. می‌دانم با جراحی که بر قلبش به جا می‌گذارم امکان هر آرامشی را از او می‌گیرم. با این حال این صبوری چهار ساله امشب با شنیدن حرف‌های او در همین جا لبریز می‌شود. از این که او با برگشتن و دوباره پیدا شدنش مرا احق فرض کرده آتش می‌گیرم.

- آگه بدونم این جوری سوزوندن من آرومت می‌کنه ترجیح می‌دم سکوت کنم تا تو آرامشتو به دست بیاری.

- فداکاری می‌کنین. واقعا انتظارشو ندارم.

- مینو جان من پا پس نمی‌کشم.

- منم نظرم تحت هیچ شرایطی تغییر نمی‌کنه.

- آدم صبوری شدم. صبر یکی از پوئن‌های مثبتی بود که توی اون دو سال از شخصیت متین تو یاد گرفتم.

- اسمشو صبر نمی‌ذارم. من حماقت کردم.

- مینو، شده باشه زمینو به آسمون برسونم این کارو می‌کنم، اما برای به دست آوردن دلت عقب نمی‌کشم. اینو بهت قول می‌دم مینو!

- حرفات قشنگه مهیار اما حسی درون من زنده نمی‌کنه. نون بیات هیچ وقت طعم خوش تازگی رو نداره.

- دست از تلاش نمی‌کشم.

- بالای سر این قبر، مرده‌ای نیست که داری براش مرثیه می‌خونی.

- من به دستت می‌آرم. تو ارزش هر تلاشیو داری.

- خسته‌م مهیار. می‌خوام استراحت کنم.

سکوت که می‌کند ترس در چشمانم بیشتر می‌زند. دستم را میان قهوه تلخ موهایم می‌کشم و تصویر ناب آن چهره دوست داشتنی پشت پلک‌هایم می‌نشیند. چانه‌ام می‌لرزد و لعنت به دل بی‌قرارم می‌فرستم. او و نبودن‌هایش چنان دورم پیچیده است که دیگر نمی‌توانم تصویر خام خیال دیگری را حتی به ذهنم راه بدهم.

- این قدر بی‌رحم نباش. به جان خودت قسم خیلی دلم برات تنگ شده.

برای اون جنگل آروم چشمت عجیب بی‌تابم نازنینم!

دلم هری درون سینه می‌ریزد. من تشنه‌ی شنیدن، سخت بی‌تاب این

فصل اول □ ۱۷

جملات هستم، اما نه او کسی است که انتظارش را دارم نه من آدمی هستم که این حرف‌ها جایگزین لرزش‌های بی‌قرار سینه‌ام شود.

چشم باز می‌کنم و ناخن‌های بلندم را کف دستم می‌فشارم. دردش آن قدر سهمگین است که می‌تواند خیال خام دخترانه‌هایم را دور کند.

- این ماجرا رو تمومش کن مهیار. این به نفع حرمت نخ نمای بینمونه. دلم نمی‌خواد تصویر همه چیز توی ذهنمون اسیر زلزله بشه.

مکث که می‌کند عزمم را جزم می‌کنم و محکم می‌گویم:

- خداحافظ.

اما گویا او دیوانه شده است که این‌طور دلم را می‌لرزاند. نمی‌دانم چه‌طور می‌شود که حرف‌هایم برایش این‌طور لالایی و نوازش‌وار است! نرم‌تر و سینه‌سوزتر از قبل لب می‌زند:

- استراحت کن عزیز دلم.

دیوانه‌ام کرده است. سرم را تکان می‌دهم و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای گوشی را روی یاهه‌گویی‌هایش قطع می‌کنم. او را این‌طور مجنون و تب‌دار نمی‌خواهم. برابرم اهمیتی ندارد که او پیشیمان و دیوانه برگشته است. من فقط می‌خواهم او را از تمام خاطرات تلخ گذشته‌ام فاکتور بگیرم.

نیما

خسته و بی‌طاقت سر از روی فرمان ماشین برمی‌دارم و نفس سنگینم را بیرون می‌فرستم. عقربه‌های ساعت‌م روی ده و نیم شب ایستاده است و با تفریح به سردرگمی‌هایم نگاه می‌کند. لب به دندان می‌گزم و کتم را از روی صندلی کنارم برمی‌دارم. درب ماشین را باز می‌کنم و پاهایم را بیرون می‌گذارم. نگاه بازیگوشم از همان فاصله بالا می‌رود و روی تک تک چراغ‌های روشن ساختمان توقف می‌کند. نوری که از هر پنجره به صورت بی‌روحم می‌تابد مشت محکمی بر قلب صبورم می‌کوبد. زندگی معمولی در هر یک از این واحدها جریان دارد درست برخلاف چراغ خاموش خانه‌ی من.

روزی روزگاری چه‌قدر برای رسیدن به این خانه و چراغ روشنش بی‌تاب بودم. همان روشنی عمیق و پاکی که از دل آن بی‌معرفت نشأت می‌گرفت.

دستم روی سقف ماشین مشت می‌شود و دلم آن چراغ‌های خاموش و خانه‌ی تاریک را پس می‌زند. خانه‌ی خالی که دیگر دیدن ندارد. در این خانه‌ی سرد کسی سراغم را نمی‌گیرد.

روی صندلی می‌نشینم و در را می‌بندم. کت را با خشم کنارم پرتاب می‌کنم و دستانم سرد و سخت دور فرمان ماشین چنگ می‌شود. در و دیوار خالی خانه تمام وجودم را می‌خورد. گویی در آن سکوت محض دیوارها سمتم هجوم می‌آورند تا مرا در خود دفن کنند.

ذره‌ای تعلل نمی‌کنم. نفسم را سخت بیرون می‌فرستم و پایم را روی پدال گاز می‌فشارم. ماشین که از جا کنده می‌شود صدای پخش ماشین را تا جایی که امکان دارد بلند می‌کنم. دلم جایی را می‌طلبد که بی‌دغدغه خودم را درونش جار بزنم و این همه فکر و خیال را بیرون بریزم. کاش آنجا جایی باشد که بغض‌های خیمه زده میان سینه‌ام فرو بریزد و دردهایم زیر آوارش باقی بماند. اما آنجا کجاست؟

موزیک را از اول می‌گذارم و آرنجم را لبه پنجره تکیه می‌دهم. شب با سخاوت چادر سیاهش را سرش انداخته و همه چیز را در آغوشش پنهان کرده. با هر کلمه‌ای که از دل آهنگ به گوش‌هایم می‌نشیند، بغض در گلویم هم چون صخره ضخیم و محکم‌تر می‌شود.

«بارون که زد چترت فراموشت نشه عشقم

پاییز که شد غصه هم آغوشت نشه عشقم

دورم ازت هر ثانیه دلواپست می‌شم

سرما رفیق راه و تن پوشت نشه عشقم

دل کندنت هر روز دنیا مو تکون می‌ده

این خونه بی تو روی دستم داره چون می‌ده

این پنجره هیچی واسه دیدن تو قابش نیست

از وقتی رفتی سایه تو داره نشان می‌ده ای عشق»

امان از آن خاطرات سوزان و تلخی که تمام تار و پودم را به خود پیچیده است و لحظه‌ای دست از سرم بر نمی‌دارد! نفسم سخت در سینه گره می‌خورد و سه سالی که برایم بی‌اندازه آزاردهنده است، تنها علامت سوال بزرگی

فصل اول □ ۱۹

می‌شود که نیت به گرفتن جانم می‌کند. چشم روی هم می‌گذارم و بی‌تاب می‌نالم:

- چرا باید این تقدیر نحس، سرنوشت من بشه؟
«هر روز تکرار یه حس تلخ و بیمارانه
هر شب تمام خاطراتم روی تکراره
چترت پیشم جا مونده و یاد تو می‌افتم
خواستم فراموشت کنم بارون نمی‌ذاره
بارون که زد چترت فراموشت نشه عشقم
پاییز که شد غصه هم آغوشت نشه عشقم»

موزیک که به پایان می‌رسد، دستم مشت می‌شود و روی فرمان ماشین فرود می‌آید. تمام وجودم درد می‌گیرد. لعنت به این روز و خاطراتی که لاک سختش را از دور تنم باز نمی‌کند. با انگشتم گوشه‌ای‌ترین قسمت چشمم را ماساژ می‌دهم و خاطرات شش سال گذشته را که عجیب در سرم سودا به پا کرده، عقب می‌فرستم. لعنت به من و دل سر به هوایم که بی‌تاب آن عطر شیرین و لبخند مهربان شده است!

مشت نرمی روی ران پایم می‌کوبم و سر تکان می‌دهم. نمی‌توانم بپذیرم چرا این بلای خانمان سوز زندگی‌ام را ویران کرده است. هنوز هم نمی‌توانم بپذیرم. هنوز هم نمی‌فهمم چرا این واقعه زندگی‌ام را ویران کرد! حقم نبود این‌طور پریشان و خانه به دوش شدن! نگاهم را از آینه به عقب می‌دوزم و چشمان او قاب نگاهم را پر می‌کند. چشم می‌بندم و افکارم را درز می‌گیرم. چرا این ممنوعه‌ها امروز بیش از حد خودنمایی می‌کنند؟!

آهنگ را از اول پلی می‌کنم و دستم را کلافه میان موهایم به عقب می‌کشم. صدای زنگ موبایلم که بلند می‌شود، از دنیایی رنگی بیرون پرت و وارد جهنمی ترسناک می‌شوم. صدای پخش را پایین می‌آورم و ماشین را کنار خیابان می‌برم. با دیدن شماره‌ی خانه کف دستم را روی صورتم می‌کشم.

- بله؟

- سلام داداش.

- سلام.

- مامان گفت بپرسم کجایی چرا نمی‌آی؟!
نفسم را که بیشتر به آه شبیه است، بیرون می‌فرستم و به ساعت
دیجیتالی ماشین نگاه می‌کنم. هم‌هاش نیم ساعت گذشته، که من این‌طور
پریشان از خانه‌ام دور شده‌ام.
- الو داداش...
- دارم می‌آم.
- مامان می‌پرسه شام خوردی یا برات گرم کنیم؟
لبخند بی‌جانی کنج لب‌هایم خانه می‌کند، از این‌که این‌قدر با دل‌پره
صحبت می‌کند، سری با تأسف برای خودم تکان می‌دهم و می‌پرسم:
- ندا خانم شما زبون مامانت شدی؟
- وا داداش!
- بی‌داداش. غذای منو گرم کن دارم می‌آم.
گوشی را قطع می‌کنم. پوزخندی تلخ روی لبم نقش می‌بندد و خانه‌ای
گرم و غذایی گرم‌تر در ذهنم روشن می‌شود. مگر دیگر اهمیتی دارد وقتی که
دلم گرم هیچ چیز نیست؟ وقتی که این دل بی‌قرار سازش ناکوک است.
چه‌طور می‌توانم مهربان باشم و گرم؟
پاکت سیگارم را از روی داشبورد کش می‌روم و یک نخ از آن جدا می‌کنم.
عجب رفیق بی‌ریایی، هم پیاله روزها و شب‌های تنهایی‌ام شده است. فندک را
بی‌تفاوت به تنه‌ی سپیدش می‌کشم و گر گرفتنش را به تماشا می‌نشینم. او که
می‌سوزد من هم پا به پایش می‌سوزم و آتش می‌گیرم. چشم روی هم
می‌گذارم و صدایی را که در سرم پژواک گرفته است، خاموش می‌کنم. سیگار
را حریرانه روی لب‌هایم می‌گذارم و کام عمیقی از آن می‌گیرم. به جهنم که
او از سیگار کشیدنم بدش می‌آمد. دستم را در هوا تکان می‌دهم تا افکار
مزاحمی که گریبانم را گرفته، پر بگیرد و دور شود. لعنت بر من که به خاطر او
دور سیگار را خط کشیدم! دور سیگاری که پا به پای دردهایم سوخت و
خاکسترش ماند. من احمق به خاطر آن نارفیق، آن بی‌انصاف، آن نامرد چه‌ها
که نکردم و او چه‌طور با من معامله کرد!
بغض، روی شیشه‌ی دلم خط می‌اندازد و فکر می‌کنم اگر هر چه خشم دارم

فصل اول □ ۲۱

در قالب صفات سنگین هم به او بچسبانم، باز هم گوشه‌ای از دردهای عمیقم را درمان نخواهد کرد! او به معنای واقعی مرا به خاک سیاه نشانده.

جلوی در خانه ماشین را پارک می‌کنم و پیاده می‌شوم. از جیب کتم عطر کوچکم را برمی‌دارم و به لباس‌هایم می‌زنم. آدامس نعنایی را بو می‌کشم و با ضرب کوتاهی داخل دهانم می‌اندازم. زنگ در را می‌زنم. عضلات دردناکم منقبض و در بی‌هیچ سوال و جوابی به روی تنهایی‌هایم باز می‌شود. لبخند روی لب‌های بی‌رنگم نقش می‌گیرد و می‌دانم که این انتظار حتی برای من هم شیرین است. همین که کسی را دارم که از پشت شیشه انتظار آمدنم را بکشد و بداند این تن خسته و داغ دیده برای به آرامش رسیدن مأمونی هم‌چون این خانه می‌خواهد، کافی است.

از زمانی که به خانه‌ی خودم رفتم دیگر به یاد ندارم در را خودم باز کرده باشم. هنوز هم این عادت به رسم قدیم در سرم باقی مانده و دستم برای لمس زنگ کوچک کنار در بالا می‌رود، اما قبل از این که دستم روی زنگ برسد، در روی صورت خسته‌ام باز می‌شود و عطر خوش لوبیا پلوی محبوبم شامه‌ام را نوازش می‌کند. نگاهم که به صورت مهربان مادرم می‌افتد، دستانم را بالا می‌برم و نرم او را در بر می‌گیرم. بوسه‌ای روی پیشانی بلندش می‌نشانم و او فاصله می‌گیرد و صورتم را می‌بوسد. تیزی ته ریشم که صورتش را می‌سوزاند ابروانش در هم گره می‌خورد و دستش سمت صورتش می‌رود. خنده‌ام می‌گیرد و با کف دستم صورتم را می‌مالم. او که خنده‌ام را می‌بیند اعتراضش را در نطفه خفه می‌کند و مهربان‌تر از قبل دلم را می‌لرزاند:

- کجایی مادر؟ چشمم به در خشک شد!

- نگفته بودم که هر شب می‌آم مامان.

از تلخی کلامم ابروانش در هم گره می‌خورند، اما رنگ نگاهم تغییری نمی‌کند. نگاهش دلخور و زبانش به طعنه باز می‌شود.

- قرار نیست بگی می‌آی یا نمی‌آی. وقتی گفتم برمی‌گردم یعنی هر شب

این مادر بدبخت چشم انتظار اومدنته!

چشمانم را در حدقه می‌چرخانم و ندا را می‌بینم که پشت سر مادرم ایستاده.

از شدت استرس لبش را به دندان گرفته و رنگش پریده است. حوصله‌ی این بحث تکراری را ندارم. آن هم امشب که خودم آماج حمله‌ی خاطرات وحشتناک گذشته‌ام هستم. سرش را که به نشانه سلام تکان می‌دهد، رو می‌گیرم و بی‌توجه به او رو به مامان می‌گویم:

- خوبه حالا چشم انتظارم بودی که یه لنگه پا جلوی در نگه‌م داشتی! با ضرب به گونه‌اش می‌زند و با چشمانی گرد شده نگاهم می‌کند. لبخندم عمق می‌گیرد و او بی‌حواس دستم را می‌کشد و می‌گوید:
- تو یه نفر حواس مگه گذاشتی برام بمونه مادر؟! بیا تو ببینم. ندا بیا کت داداستو بگیر.

- چشم.

وقتی تمام قد روبه‌رویم می‌ایستد و دستش را برای گرفتن کتم دراز می‌کند، به چشمان ترسیده و مردمک‌های لرزانش نگاه می‌کنم. این چهره معصوم و بی‌آلایش، هوای سر به سر گذاشتنش را در سرم زنده می‌کند. دستی به کمر می‌زنم و دلخور و حق به جانب می‌پرسم:

- زبونتو گربه خورده؟

- س... سلام داداش. خوش اومدی!

- سلام به روی ماهت! چته؟ چرا داری می‌لرزی؟

- هیچی داداش. بده من کتتو.

عقبش می‌رانم و کتم را به چنگ می‌کشم. نمی‌دانم علت این ترس خوابیده میان چشمانش از چیست! دستش را که در هوا می‌ماند، مشت می‌کند. لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- ولش کن این کتو. خودم آویزونش می‌کنم. بابا خوابیده؟

لبخند که روی غنچه لب‌هایش باز می‌شود نفسی راحت می‌کشم و خیالم راحت می‌شود که لاقلاً یک نفر کمتر از دستم رنجیده است. او نیم‌نگاهی به درب بسته‌ی اتاق پدر و مادرم می‌اندازد و آهسته می‌گوید:

- آره. سر شب می‌گرنش عود کرد، رفت خوابید.

سری تکان می‌دهم و دنبال مادرم می‌روم که در آشپزخانه تق و توق راه انداخته است. به قدری خسته و گرسنه هستم که اندازه ندارد! بی‌آنکه

فصل اول □ ۲۳

لباس‌هایم را عوض کنم سمت میز می‌روم و تن خسته‌ام را روی صندلی رها می‌کنم. صدای فریاد مادرم بلند می‌شود و مرا یاد حساسیت‌ها و خط قرمزهایش می‌اندازد که در حال حاضر زیر پایم گذاشتمشان!

- با همین لباسا داری می‌شینى روی صندلى؟ پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن.

نگاه خسته‌ام را به صورت جدی و بی‌انعطافش می‌دوزم و می‌فهمم که به هیچ وجه نیت شوخی ندارد. پلک چپش می‌پرد و قرار را از من بی‌طاقت می‌گیرد.

- همه‌ی تنت بوی گند اون لامصبو گرفته!

بغض که می‌کند دستم بی‌اختیار مشت می‌شود. پشتش را به من می‌کند و زیر لب غر زدن را از سر می‌گیرد. در حالی که ایمن دارم عمداً جواری می‌گویند که به گوش‌های بسته‌ام برسد:

- امیدوارم خیر نبینه کسی که تو رو دوباره گرفتار این بی‌صاحب کرد. خدا ازش نگذره که آه من تا ابد دنبالشه.

لب می‌گزم تا مبدا مقابلش درشتی کنم و به یاد سال‌های دور از کسی که تمام این نفرین‌ها سزاوارش است دفاع کنم.

- داداش خوبی؟

سر می‌چرخانم و به ندا که با نگرانی صورتم را کنکاش می‌کند نگاه می‌کنم. سوالش متعجبم می‌کند. آهسته می‌نالد:

- چرا سرخ شدی داداش؟

کف دستم را با تعجب به صورت داغ و پر حرارت می‌کشم و مات می‌مانم. نگاهم می‌چرخد روی لیوان آبی که ندا روبه‌رویم گرفته است.

- بمیرم برات مامان جان. باز فشارت رفته بالا؟

سرگیجه‌ای که از لحظه‌ی فهمیدن حرارت بالای صورتم دچارش شده‌ام، حالم را بد می‌کند. دستم را محکم جلوی دهانم می‌فشارم و چشم روی هم می‌گذارم تا حالت تهوعی که دامنم را گرفته، از چهره نگران مادرم شرم کند و گم شود، اما به قوت خودش باقی می‌ماند و ابایی از چیزی ندارد. حالم از این زندگی نکبتی به هم می‌خورد. چشمانم را باز می‌کنم و به نگاه خیس از اشک

خواهر و مادرم خیره می‌شوم. دلم برای خودم و خانواده‌ام می‌سوزد. کاش می‌شد این آشفتگی را با فریادهای بلند بیرون بریزم و دست به زیر میز سرنوشت بندازم و محتویاتش را واژگون کنم! کاش خدا کمی حال آشوبم را ببیند و دلش به حالم بسوزد و من را از سر میز قمار زندگی بلند کند. چشم می‌بندم و در سینه می‌نالم که چه باور کنم چه نه... آن بی همه چیز همه چیزم را نابود کرده است.

- داداش تو رو خدا باز کن دهنتو قرصتو بخور. تو رو قرآن با خودت این کار رو نکن!

چشم باز نمی‌کنم تا جوشش اشک را روی چهره نگرانش ببینم. دستی محکم چانه‌ام را می‌گیرد و می‌کشد. چشمم که با قفل دهانم باز می‌شود قرصی با خشونت تمام میان دهانم می‌افتد. دستم به سختی بالا می‌آید و روی دست‌های مهربان و مردانه‌ی پدرم می‌نشیند. لیوان آبی را که مقابل صورتم بالا می‌آید از او می‌گیرم و با همان صدای خش‌دار و دلخور از زمین و زمان می‌نالم:

- خوبم!

با همین پاسخ کوتاه همه نفس راحتی می‌کشند و کسی نمی‌گوید وای به روز بد بودن تو اگر این حال خوبت است!

- چه خبره باز شلوغش کردین؟

دستانم را روی میز می‌گذارم و تکیه به پایه‌های محکمش می‌کنم. چشمانم می‌چرخد و روی اولین قهرمان زندگی‌ام قرار می‌گیرد. نگاه نگرانش که با تشر روی مادرم می‌نشیند سری تکان می‌دهم و فکر می‌کنم پدر برای هر بچه‌ای اولین و مقتدرترین مرد دنیاست و این مرد برای من علاوه بر قهرمان بودن، حامی بزرگ و منبع آرامشی ژرف است. دلم از دیدن روسری‌ای که سفت و محکم دور پیشانی‌اش گره خورده، در سینه نبض می‌گیرد. نگاهش می‌چرخد و به صورتم می‌افتد. لب به دندان می‌گزم و چشمان سرخش را از نظر می‌گذرانم. انتظارش را بی‌پاسخ نمی‌گذارم و نرم و زیر لب سلامی می‌کنم.

- چه سلامی چه علیکی؟ این چه وضعیتی که برای خودت درست کردی؟

هیچ به خودت نگاه کردی که به چه روزی افتادی مرد حسابی؟

فصل اول □ ۲۵

امان او را هم بریده‌ام که از پس آن قامت صبور این نگاه دلخور و رنجیده با کلامی درد کشیده به صدا درمی‌آید.

- نیما داری با خودت چه کار می‌کنی؟ چرا این گند رو این قد همش می‌زنی بچه؟ چی می‌خوای از توش در بیاری آخه؟

قدمی سمتم برمی‌دارد و دست‌هایش را محکم روی میز می‌کوبد.

- همه چیز تموم شد پسر! چرا نمی‌خوای بفهمی که بهار ترکت کرده. بهار رفت. تمومش کن اون لعنتیو بچه. تمومش کن!

صدایش لحظه به لحظه اوج می‌گیرد و شقیقه‌هایش نبض‌دارتر می‌شود. چیزی همچون خوره به جانم می‌افتد. شرم‌زده نگاهم را بالا می‌کشم و به چشم‌های نگرانش دل می‌سپارم. می‌دانم که عاصی‌شان کرده‌ام. سه سال تمام پا به پای مشکلات من درد کشیده‌اند و حالا دیگر تحملشان تمام شده است که این‌طور نگران به پر و پایم می‌پیچند.

- من که حرفی نزدم بابا!

- درد منم همینه بچه. چرا حرف نمی‌زنی آخه؟ چرا هر چیزی که توی مغزت داره جولون می‌ده نمی‌ریزی بیرون تا مثل یه غده‌ی چرکی رشد نکنه و عفونتش کل بدنتو برنداره؟ چرا نیما؟

نمی‌دانم من بودم یا سردرد لعنتی که این‌طور امانش را بریده‌ایم. وقتی روی صندلی سقوط می‌کند پاهایم می‌لرزد. از تصور این‌که کوه استوارم این‌طور مقابلم فرو بریزد زیر پاهایم خالی می‌شود. دستانش را نرم بالا می‌آورد و پر فشار سرش را میان‌شان می‌گیرد. به قدری محکم که سر انگشتانش به سپیدی می‌زند. ناله‌ی درد آشفته‌ام می‌کند.

- بابا؟

- آخه جان بابا، تو یکی داری منو می‌کشی به خدا.

صدای گریه‌ی مادرم که اوج می‌گیرد دیگر طاقتم طاق می‌شود و می‌بُرم. از جا بلند می‌شوم و خسته از همه چیز و همه کس دست به یقه‌ی پیراهنم می‌برم و می‌کشمش. نفسم تنگ شده است، گویی دستانی بی‌رحم دور گردنم پیچیده است.

- شماها با این رفتارتون بیشتر از قبل منو نابود می‌کنین. من قرارم

۲۶ □ پرده‌نشین

اینجاست اما شما با رفتارتون قرارمو می‌گیرین.

پا که تند می‌کنم ندا با دلهره لب می‌زند:

- داداش کجا می‌ری؟ شامتو بخور بعد.

سمتت می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. عصبی پوست لبش را با دندان می‌کند.

سری تکان می‌دهم و درد آلود و تلخ زمزمه می‌کنم:

- صرف شد.

قدم اولم به دوم نرسیده صدای پرصلابت و محکم پدرم همچون زلزله غرورم

را فرو می‌ریزد.

- لباستو که عوض کردی می‌آی سر میز، شامتو می‌خوری!

لبخند نرم کنج لبم خانه می‌کند. من عاشق این اقتدارش هستم. بی‌آنکه سر

برگردانم موافقتم را با تکان دادن سرم نشان می‌دهم و از آنجا دور می‌شوم. پا

که درون اتاق دوران تجردم می‌گذارم اشک به چشمانم نیشتر می‌زند. دنیا با

درد روی سرم هوار می‌شود و دلم در سینه همچون گل نیلوفر جمع می‌شود.

هر بار که پا در این خراب شده می‌گذارم این حس با قدرت تمام روی

شانه‌هایم سنگینی می‌کند و امشب هم بیش از هر شب دیگر! درست

همین‌جا بود. گوشه گوشه‌ی این اتاق نفرین شده بود که کنارم قرار گرفت.

همین‌جا بود که دستانم لمس عشق را باور کرد و او با لمس دستانم به قدرت

عشق ایمان آورد و مرا به ظرافتش معتاد کرد.

نگاهم با بغض می‌چرخد و آن تخت لعنتی را شکار می‌کند. درد می‌آید و

درست همان‌جا متوقف می‌شود. همین تخت یک نفره شاهد ما شدنمان

بود. همین تختی که شب‌های زیادی ما را تنگ در بر گرفت و... آخ خدا این

درد سینه سوز من را می‌کشد!

با مشت به دیوار می‌کوبم. دیوار بیچاره درد می‌کشد و تحمل می‌کند تا من

خشمم را روی آن خالی کنم. همین دیواری که اولین قاب عکس ما بودنمان را

به دل کشید و زیباتر شد. لعنت به هر کس که عطر تو را استفاده می‌کند بهار.

لعنت به تو بهار. لعنت به تو! لعنت به این پاییزی که آمد و خاطرات را با

خودش آورد تا مرا این‌طور زمین‌گیر و نابود کند.

- نیما؟

فصل اول □ ۲۷

صدای اعتراض پدرم که بلند می‌شود دل از دیوار مقاوم روبه‌رویم می‌گیرم و عقب می‌کشم. دیگر نمی‌خواهم تنها دارایی‌هایم را از دست بدهم. کسانی که فقط مرا برای خودم می‌خواهند. آن‌ها خانواده‌ام هستند!

تراژدی مزخرفی که زندگی‌ام را در خود کشیده همین است. نیمه شب سر زده و من تازه شروع به خوردن شام کرده‌ام.

- شما دو تا قصد خوابیدن ندارین؟

سر که بلند می‌کنم ندا به سرعت از پشت میز عقب می‌کشد و زیر لب «شب بخیر» معناداری زمزمه می‌کند. سرم که با رفتنش حرکت می‌کند ماتم می‌برد. از گوشه‌ی چشم بلند شدن مادرم را هم می‌بینم. سر می‌چرخانم و هراسی که مردمک نگاهش را می‌لرزاند، از نظر می‌گذرانم. آشوب به جانم می‌افتد و لب‌هایم برای پرسیدن باز می‌شود:

- مشکلی پیش اومده؟

- نه مامان جان چه مشکلی؟! بابات می‌خواد دو کلام مردونه باهات حرف بزنه.

نگاهم را سنگین به پدرم می‌دوزم که سرش را با لیوان چای‌اش گرم کرده است. می‌دانم که این جلسه گذاشتن، حرف‌هایی در بردارد که برای هر دوی ما سنگین است. مادرم که دور می‌شود بی‌اختیار شانه‌ای بالا می‌اندازم و قاشقی غذا در دهانم می‌گذارم. با این که بی‌اندازه گرسنه‌ام اما اصلاً میلی به خوردن ندارم. سکوت پدرم کلافه‌ام می‌کند. نفسی می‌کشم و سرم را بلند می‌کنم. او هم سرش را از روی میز برمی‌دارد و به من چشم می‌دوزد.

- مشکلی پیش اومده؟

لیوان را رها می‌کند و بعد کلافه کف دستش را به صورتش می‌کشد. برای خودش و افکار نامنظمش زمان می‌خرد. دستش که روی میز آرام می‌گیرد لب‌هایم به لبخندی نرم باز می‌شود:

- اگه ایندراال لازم نمی‌شی یه کم مردونه گپ بزنینم؟

طنز کلامش لبخندی واقعی روی لب‌هایم می‌سازد. داشتن پدری همچون او موهبتی است که من از آن برخوردارم.

- این بی‌قراری تو رفتار و نگاهت برای چیه نیما جان؟
نگاهم به پشت سرش می‌رسد و همان‌جا خانه می‌کند. او منتظر به لب‌هایم چشم دوخته و من دل می‌کنم از فضای خالی روبه‌رویم و می‌گویم:
- قراره مردونه حرف بزنیم دیگه؟

بی‌هیچ تغییر حالتی، تنها نگاهش را از لب‌هایم به چشمانم می‌رساند و من نفسی تبادار می‌کشم و می‌گویم:

- شیش سال قبل درست همین موقع جشن تموم شده بود. یه جشن پر از سور و سات و شادی که حسابی به همه خوش گذشته بود. شیش سال پیش همین موقع فکر می‌کردم که خوشبخت‌تر از من روی کره‌ی زمین وجود نداره. اون شب فکر می‌کردم بالاخره بعد از هشت ماه نامزدی کشنده دست زخم بدون هیچ منتهی توی دستمه و نیاز نیست از هر کسی برای کنارم بودنش اجازه بگیرم.

بغض که دست به گلویم می‌اندازد، سینه‌ای صاف می‌کنم و دل‌زده می‌گویم:

- امشب درست شیش سال از اون تصورات شیرین و البته غلط گذشت بابا. نگام کنین. من یه مرد تنهای شکست خورده‌ام. یه مردی که با سی و چهار سال سن به هیچ مطلق رسیده.

دستی به صورتم می‌کشم و همان‌جا نگاه‌اش می‌دارم. بغضی که بی‌رحم حنجره‌ام را خش‌دار کرده است امانم را می‌گیرد. التماسش می‌کنم که نشکند و طاقت بیاورد. دست به دامن غرور زخمی‌ام می‌اندازم و سکوت می‌کنم تا چهره‌ی پریشانم خودش را نشان ندهد و مقابل قهرمان زندگی‌ام زمین نخورم تا غرورش برای پسر بیچاره‌اش نشکند.

- نیما باور کن نمی‌خوام سرزنشت کنم، اما...

پوفی می‌کند و با افکارش به توافق می‌رسد که لب باز می‌کند و قرص و محکم می‌گوید:

- پسرم یه حرفایی هر چند تلخ، هر چند ناخوشایند، حقیقت ملموسی‌ان که باید باهاشون کنار بیایم. روزی که بهت گفتم اینا وصله‌ی تن ما نمی‌شن، می‌دونستم که ره و دینمون یکی نیست. اون روز تو رو ترش کردی و گفتی که

فصل اول □ ۲۹

دلداده‌شی. روزی که بهت گفتم این دختر تو رفاه کامل بزرگ شده، بدت اومد و گفتمی در حد خودمون داریم و می‌تونی رفاهشو مهیا کنی. بهت گفتم این خانواده با خانواده‌ی ما زمین تا آسمون توفیر دارن، اعتقاد و اصولشون قرص و محکم نیست. خندیدی و گفتمی بابا دخترشونو باور داری. با هم راهتون یکیه.

سری تکان می‌دهد و دست من روی میز مشت می‌شود.

- بهت گفتم پسرم چیزی که تو توی آینه می‌بینی من دارم توی خشت خام می‌بینم. یادت می‌آد پسرم؟ سرت باد داشت و گفتمی قرار نیست همیشه ضرب المثلا درست از آب در بیان. سینه‌تو دادی جلو و گفتمی به زمین و زمان ثابت می‌کنی قدرت عشق از هر چیزی بالاتره. هر چی بهت گفتم نکن بچه تب تند زود عرق می‌کنه ولی تو شیفته ظاهر اون دختر شدی. گفتم صبر کن و باطنشو بشناس، بعدا تصمیم بگیر قبول نکردی که نکردی. نیما تو اون موقع توی گود بودی و ما بیرونش نشستیم بودیم.

چشم روی هم می‌گذارم و آن روزی را که درست مثل همین امشب روبه‌رویم نشست و محکم و با اطمینان حرف زد به خاطر می‌آورم.

- یادمه بابا. همه‌ی اون شیش سال و هشت ماه گذشته رو خوب یادمه بابا. لحظه به لحظه، خاطره تا خاطره، هر روز و هر شبش و حتی تک تک دیالوگ‌هایی که بین ماها رد و بدل شد. همه رو از برم بابا جان. توی سه سال گذشته اون قدر وقت داشتیم که بتونم تک تک اون سه سال و هشت ماهی که اومد توی زندگیم و موندگار شد، از گوشه گوشه‌ی ذهنم بیرون بکشم و این پازل ناتمامو تمومش کنم، اما...

- پس اگه به قول خودت به حد کافی برای متقاعد کردن خودت وقت داشتی علت این خودخوری چیه نیما؟ چرا این دندون لقو نمی‌کشی بندازی دور؟

- چون دور انداخته شدم.

حقیقتی که ناغافل روی زبانم جاری می‌شود امانم را می‌برد. از روی صندلی بلند می‌شوم و آشفته و پر درد تخت سینه‌ام می‌کوبم و فریاد می‌زنم:

- چون ولم کرد. اون بی‌شرف بی‌انصاف خطم زد بابا. اونم به بدترین شکل

۳۰ پرده‌نشین

ممکن. می‌فهمی بابا؟ دارم له می‌شم چون اون آشغال آبرومو برد. چوب حراج زد به غیرتم و پیش همه سکه یه پولم کرد. بابا تو یه مردی می‌فهمی وقتی می‌گم دیگه جرأت نمی‌کنم هیچ جا برم چون همه با ترحم بهم نگاه می‌کنن یعنی چی! اون رفت و من تاوان کاری رو که باهام کرد پس دادم. جمله‌ام که تمام می‌شود صدای اوج گرفته‌ام هم تحلیل می‌رود و بالاخره می‌شکنم. تحملم که طاق می‌شود می‌شکنم. چه کسی می‌گوید مرد اشک نمی‌ریزد؟

میان بازوان محکم و فولادی‌اش که قرار می‌گیرم. سر فرود می‌آورم و پنج ساله می‌شوم. کوچک می‌شوم قد یک مشت و در آغوشش فرو می‌روم تا پدرم برایم پدری کند. مرا در بر می‌گیرد و حمایت می‌کند و پا به پای من شکسته زجر می‌کشد.

- گریه کن پسرم. بلند گریه کن و از هیچ چیزی ابایی نداشته باش. اینجا کسی با ترحم نگات نمی‌کنه. اینجا فقط خانواده‌ت هستن! خانواده‌ای که با زخم دل تو زخم خوردن و باهات اشک ریختن و باهات شادی کردن. پس هر چی توی سینه‌ت داری بریز بیرون و نذار روی قلبت سنگینی کنه عزیز بابا. بسه هر چی خودخوری کردی و درد روی درد تلنبار کردی. بذار یه بارم که شده همه‌ی بغضتو اینجا روی شونه‌ی من خالی کنی و همه چیزو تموم کنی عزیز دلم.

- نمی‌تونم بابا. تا زمانی که نفهمم چرا این کار رو باهام کرد آروم نمی‌گیرم. واقعا نمی‌تونم آروم بگیرم. تا تاوان بلایی رو که سر من و آبروم آورد، پس نده قرار نمی‌گیرم.

- فکر می‌کنی تاوان نداده؟

به قدری شوکه می‌شوم که به سرعت و محکم سر از روی سینه‌ی ستبرش برمی‌دارم و عقب می‌کشم. این نگاه مطمئن و این کلام آرام می‌گفت که او هم خبر دارد. نگاهم با دلهره روی چشم‌هایش می‌نشیند و چشمان نکته‌سنج و عاقل‌اندر سفیه‌اش تمام احساساتم را به بازی می‌گیرد. چشم می‌دزدم و از میان دستانش فرار می‌کنم.

- متوجه منظورتون نمی‌شم!

فصل اول □ ۳۱

او هم فاصله می‌گیرد و مکث می‌کند. دستانش را روی سر دردناکش می‌گذارد و چهره در هم می‌کشد. عذاب وجدان می‌گیرم و او نرم زمزمه می‌کند:

- خوبم می‌دونی دارم چی می‌گم!

امکان ندارد او از چیزی مطلع باشد. چه طور می‌تواند بداند؟

- نمی‌فهمم راجع به چی حرف می‌زنین بابا!

پوزخند روی لب‌هایش با اعصابم بازی می‌کند. انگشتش که نرم روی سینه‌ام ضرب می‌گیرد، گویی ذهنم عمیق به کار می‌افتد و لب‌های او به حقیقتی غیرقابل اجتناب باز می‌شود:

- وقتی بهت گفتم حواسم بهت هست، یعنی ایمان داشته باش که تموم حواسم جمع یه دونه پسرمه.

این بار بر خلاف همیشه از این حمایت‌های نرم و لطیفش گر می‌گیرم. سعی می‌کنم زیر پوسته‌ی غرورم لرزش کلامم را پنهان کنم و سخت می‌گویم:

- چیزی برای پنهون کردن ندارم بابا! لبِ مطلب؟!

- لبِ مطلبو می‌خوای؟ باشه. دست از سر بهار بردار نیما. اون تاوان حماقتشو

داره پس می‌ده. تو می‌خوای انتقام چپو از یه لاجون و لا قدرت بگیری؟

مردمک چشمانم روی صورتش به رقص در می‌آید و او با همان چشمان به رنگ خون، با تأسف زمزمه می‌کند:

- خبرشو دارم که تو کماست.

دردی که بین دو کتفم می‌پیچد نفسم را بند می‌آورد. پاهایم می‌لرزد و بی‌اختیار زانو می‌زنم. دست راستم به تی‌شرت تنم چنگ می‌شود و قلبم با حجم وحشتناکی در سینه‌ام الو می‌گیرد!

- چت شد نیما؟

دستان حمایتگرش را پس می‌زنم و با نهایت رذالتم دل دل می‌زنم:

- اون باید بلند شه. باید به من بگه چرا این کار رو باهام کرد. باید!

- خیلی خب... تمومش کن حالا! داری خودتو به کشتن می‌دی پسره‌ی

احمق!

درد و ناله‌ام را پشت لب‌های به دندان کشیده‌ام حبس می‌کنم و چهره‌ی

۳۲ □ پرده‌نشین

بی‌رنگ بهار روی تخت شماره‌ی هفت در نظرم زنده می‌شود. چشم می‌بندم و چیزی در بطن چپم همچون ماهی دور از آب بالا و پایین می‌پرد. چشم باز می‌کنم و نگاه پر از بغضم را به صورت مرد روبه‌رویم می‌دوزم.

- از... از کجا فهمیدی؟

بریده بریده می‌پرسم و او همان‌طور که تیره‌ی کمرم را ماساژ می‌دهد، با چشمانی سرزنش‌گر تهدیدم می‌کند:

- به نفعته که ساکت شی. امشب به حد کافی به خاطر لج بازیات کشیدم. بهتره تا منو و خودتو به خاطر یه برگ اشتباه تو دفتر زندگیت به سخته ننداختی تمومش کنی!

تهدید کارساز لب‌هایم را می‌بندد. او که بالاخره متوجه می‌شود ماساژهای دورانی و نفس‌های عمیق آرامم می‌کند، دستش را با دلهره از تیره‌ی کمرم برمی‌دارد و نمی‌داند که من هنوز جایی میان سینه‌ام می‌سوزد و تیر می‌کشد. می‌دانم که مثل سگ صد جان دارم و هنوز وقتش نشده که آخرین برگ دفترم تمام شود.

دست پدرم را می‌گیرم و نگاهم را به چشمانش می‌دوزم. بزاق دهانم را فرو می‌دهم و آرام‌تر می‌گویم:

- بهترم. فقط بهم بگو بابا! از کی متوجه شدی؟

- دو ماهه که می‌دونم. از فردای همون روزی که تصادف کرد.

- پس چه... چرا؟

- به خیالم می‌خواستم با خودت کنار بیای، اما می‌بینم سکوتم فقط تو رو به کام مرگ کشیده. اشتباه کردم! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم پسرم این‌قدر بی‌فکر باشه که فکر سلامتی خودشو نکنه.

- اون بلند می‌شه بابا. من می‌دونم! مگه نه؟

دورم می‌چرخد. روبه‌رویم روی زمین زانو می‌زند و دستانش را روی زمین می‌گذارد. زمین خوردن او دیدن ندارد. چشم روی هم می‌گذارم و او می‌پرسد:

- بر فرض که از روی اون تخت بلند شد نیما. ته‌ش چی؟ می‌خوای چه کار کنی؟

- باید تقاص پس بده.

فصل اول □ ۳۳

- تو کسی نیستی که بخوای اونو به خاطر جرمی که مرتکب شده مجازاتش کنی!

- چرا؟ من اون کسی‌ام که بهش ظلم شده. من خودم!

- یعنی می‌خوای بگی نتیجه‌ی تلاش صادقانه و حلال من تو این همه سال همچین بچه بی‌رحمی شده؟

سری تکان می‌دهد و با ناله‌ای که از درد بی‌انصاف سرش بلند می‌شود لب می‌زند:

- انسانیت تو وجود تو زنده است پسر. من از وجود تو یه جوون مرد ساختم نه یه جانی که دنبال انتقام باشه.

پوزخند روی لب‌هایم برجسته‌ترین حالتی است که می‌تواند او را عاصی کند. دستانم را میان مشتت می‌فشارد و دل می‌کند:

- به نظرت کسی که دیوار اتاقش پر شده از لوح تقدیر و مدال افتخار ورزشی، همچین آدمی هست که خودش شخصا وارد عمل بشه و چشم روی حقانیت خدا ببندد؟

- من سی و چهار سالمه بابا جان!

- سن صرفا یه عدد پسر. درسته تو سی و چهار سالته، اما باید قبول کنی که درونت یه کودک پنج ساله است. یه پسر بچه‌ی بی‌قرار که وسیله محبوبشو ازش گرفتن و دنبال بهونه‌گیری و انتقام گرفتنه. ولی نیما تو باید به قدری بزرگ شده باشی که بتونی این مسئله رو تو خودت حلش کنی. نگاه به حال و روزت بندها پسر. ببین داری با خودت چه کار می‌کنی. داری خودتو به خاطر یه اشتباه از بین می‌بری!

سری برای باور حرف‌هایش تکان می‌دهم و از روی زمین بلند می‌شوم تا او هم هم‌پای من بلند شود. همیشه حرف زدن با او برایم اوج آرامش است. کسی که این‌طور از میگرن‌های عصبی رنج می‌برد و هر چند دقیقه یک‌بار سرش را میان دستانش می‌گیرد تا قرار پیدا کند، باز هم می‌تواند برایم پدرانه‌هایش را به حراج بگذارد و دلش برای ندانم کاری‌هایم بلرزد.

دستش را می‌گیرم و او با تکیه بر دستم از روی زمین بلند می‌شود. هر دو می‌ایستیم و چشم در چشم هم نگاه می‌کنیم. شاید خیلی از حرف‌ها را بر زبان

۳۴ □ پرده‌نشین

نشود جاری کرد اما با نگاه می‌شود.

او که نفس عمیقی می‌کشد بی‌اختیار لبم به ذکر «خدایا شکر» باز می‌شود و از او فاصله می‌گیرم. همین که هست و نفس می‌کشد برایم کافی است. دستم را روی شانهاش می‌گذارم و با چشمانم از بودن و حمایت‌هایش تشکر می‌کنم.

قدم‌هایم را به عقب برمی‌دارم و با کوله باری سبک‌تر به اتاقم می‌روم. همان اتاق لعنتی که امانم را می‌گرفت.

فصل دوم

مینو

- بیمار بهار باجلان. سی و دو سال سن. تشخیص هد تروما و شکستگی جمجمه. مدت بستری پنجاه و هشت روز با gcs2 (وضعیت هوشیاری) حرکت چشم یک، واکنش مردمکا یک، تنفس صفر!
پهلویم که تیر می کشد سر بلند می کنم و به کنار دستم نگاه می کنم. سوگند با چشم و ابرو به صورتم اشاره می کند و من تند دستش را از روی پهلوی دردناکم کنار می زنم. سر به گوشم می رساند و می پرسد:
- چته؟ چرا شکل میت شدی؟

بی جهت سری تکان می دهم و از تخت بهار فاصله می گیرم. خانم ساجدی همکارم همچنان دارد از وضعیت نابسامان بهار می گوید و بچه‌هایی که موظف به تحویل گرفتن شیفت هستند دورش جمع شده‌اند. درد با استخوان‌هایم رشد می کند و همچون پیچک سفت و محکم دور تنم می پیچد. از تصور وضعیت نامساعد بهار دلم در سینه مشتم می شود. سر به زیر می دوزم و بی قرار یاد شانه‌های افتاده‌ی مردی می افتم که هر روز آن بیرون به انتظار معجزه نشسته است. او رفتنش را تاب می آورد؟ مادری که سخت و نفس گیر کنار تخت یگانه دخترش زانو می زند و بوسه‌های مرطوبش را روی دست‌های بی حرکت این دختر می نشاند و التماس می کند که تنها یک بار دیگر چشمانش را باز کند، قرار می گیرد و آرام می شود؟
- مینو؟

- سر می‌چرخانم و به سوگند که متعجب نگاهم می‌کند، چشم می‌دوزم.
- تو چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ مگه بار اولته همچین مریضی می‌بینی؟
- وضعیتش نگران کننده شده.
- بستگی داره از چه دیدی بهش نگاه کنی!
- یعنی چی؟ متوجه منظورت نمی‌شم!
- اتفاقاً منظورم کاملاً روشنه. این خانم از همون روز اول هم وضعیت پایداری نداشت. چه‌طور انتظار داری بعد اون تصادف مهلک و ضربه‌ی سنگینی که به سرش خورده وضعیت هوشیاری رو به بهبودی داشته باشه؟ تا اون جایی که من یادم می‌آد از روز اول هوشیاری پایینی داشت و این افت هوشیاری یه چیز ملموس بود. حالا مسئله اینجاست که تو چه‌طور بعد از دو ماه تازه متوجه وضع نگران کننده این مریض شدی؟!
- نگاهم را به چشمان نکته‌سنجش می‌چسبانم و کلافه دستانم را مشت می‌کنم. نگاهش روی لب‌هایم مکث می‌کند و من دندانم را از روی گوشت لبم برمی‌دارم و عصبی می‌غرم:
- دنبال چی می‌گردی سوگند؟
- دنبال علت پررنگ شدن این پسر و مسائل مربوط بهش توی لوح زندگی تو!
- سر به زیر می‌دوزم و نفسم را محکم بیرون می‌فرستم. با این‌که باید قد می‌کشیدم و متوقع به او می‌گفتم در مسائل مربوط به من دخالت نکنند، اما با این حال نرم و مضطرب می‌پرسم:
- اون پسر چه ربطی به این بیچاره داره آخه؟
- ربطی واضح‌تر از این دلهره‌ها و رنگ به رنگ شدن تو پیدا نمی‌کنم. از کی این قدر این مریض برات مهم شده که از افت وضعیت هوشیاریش رنگ از روت می‌پره و چیزی به فینت (بی‌هوش) کردنت نمی‌مونه؟!
- اون شوهرش بوده سوگند!
- خب باشه. بوده. بازم نمی‌فهمم دخلش به تو چیه!
- ربطش به من... یه... یه خاطره‌ی خیلی دوره.
- نمی‌فهممت.

فصل دوم □ ۲۷

- سرت تو کار خودت باشه سوگند. تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت بی‌ربط نکن لطفا.

- باز تو سگ شدی؟

- خانما تصمیم ندارن برن سر کارشون؟

سر می‌چرخانم و به خانم شکبیا هد نرس بخش نگاه می‌کنم. کسی که بی‌اندازه مترصد یک فرصت است، تا از من و سوگند حساب بگیرد. از جا بلند می‌شوم و قبل از این که سوگند تاوان اشتباهاتم را بدهد، لبخند نرم و پوزش خواهانه‌ای روی لب‌هایم می‌نشانم و می‌گویم:

- ببخشین خانم شکبیا، من فشارم افت کرد و سوگند نگرانم شد.

ابروانش که بر هم بوسه می‌زند و نگاهش رنگ تمسخر به خود می‌گیرد، لب می‌گزم. سر تا پایم را با مکث برانداز می‌کند و می‌گوید:

- الان بهتری انشالله دیگه؟

بی‌توجه به طعنه صریحش که قلبم را نشانه گرفته است. رو می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:

- ممنونم.

با چشم و ابرو به سوگند که می‌خواهد اعتراض کند، اشاره می‌کنم و با کشیدن دستش او را سمت برد تقسیم وظایف می‌برم.

این شیفت طولانی بیش از هر چیزی برایم کسالت‌آور است. درست برخلاف تمام چند ماهی که اینجا شیفت داده‌ام! خصوصاً زمانی که تمام تمرکز روی بیمار تخت هفت است. با تمام وجود دوست دارم خودم وضعیتش را چک کنم. خودم ساکشنش کنم و تمام موارد مربوط به مراقبتش در دست خودم باشد، اما با این تقسیم‌بندی امروز به شدت از او و نظارتش دور هستم.

خسته روی صندلی می‌نشینم و گانت چارت (نمودار و برنامه‌ی زمان بندی) بیمار تخت چهار را باز می‌کنم و شروع به نوشتن می‌کنم. سوگند کنارم روی صندلی می‌نشیند و گوشی‌اش را روی گانت چارت می‌گذارد. با این کارش دست از نوشتن می‌کشم و نگاهم را بالا می‌برم و روی گوشی‌اش مکث می‌کنم. عکسی از خودم روی صفحه‌ی نمایشگر گوشی سوگند که بیش از حد

۳۸ □ پرده‌نشین

برایم غریب است افتاده.

- این چیه؟

- فکر کن.

پوف کلافه‌ای می‌کنم و سمتش می‌چرخم. چشمانش شوخ شده‌اند و نیت سر به سر گذاشتنم را دارند. بی‌حوصله رو ترش می‌کنم و می‌گویم:
- سوگند جان، عزیزم می‌بینی که امروز اصلاً حوصله ندارم. پس لطفاً معادله طرح نکن!

- خب بابا! مرده شورتو ببرن با این اخلاق مزخرفت! کلا حزب بادی. از هر سمت باد رد می‌شه رو ترش می‌کنی.

دستی برایش در هوا به نشانه‌ی «برو بابا» تکان می‌دهم و به عکس خودم خیره می‌شوم. بارانی مشکلی با بوت‌های ساق بلند به تن دارم. موج ریزی که توی عکس است، نشان می‌دهد عکس را بی‌هوا گرفته‌اند. اما این عکس کجا و چه وقت از من گرفته شده است؟ نگاهم را وسعت می‌دهم و محوطه باز بیمارستان را از نظر می‌گذرانم. کسی که این عکس را گرفته یقیناً نیت به شوخی داشته است.

- خب؟

- این عکسو مهیار برام فرستاده.

این یکی دیگر واقعا خارج از تحمل امروزم است. عصبی و کلافه دستی به مقنعه‌ام می‌کشم و فریادم را پشت لب‌هایم خفه می‌کنم. او دیگر دارد روانی‌ام می‌کند.

- این پسرخاله‌ی احمق تو، بازی بدی رو با من شروع کرده!

- راستشو بخوای دیگه منم دارم کم کم از این موضوع می‌ترسم.

- از اون فهم و کمالات، این مقاومت واقعا بعیده. چرا نمی‌خواد قبول کنه همه چیز تموم شده آخه؟!

شانه‌ای به نشانه‌ی ندانستن بالا می‌اندازد و همچون خودم متفکر به عکس خیره می‌شود.

- احساس می‌کنم مهیار تازه پی به علاقه‌ای که بهت داشته برده و مخالفت‌های تو و عقب کشیدنت جری‌ترش کرده و دوست داره بیشتر بهت

فصل دوم □ ۳۹

نزدیک بشه.

- هیچ وقت کاری رو که باهام کرد نمی‌تونم فراموش کنم، حتی با این علاقه قرص و محکمی که داره نشون می‌ده.

- حق داری!

سمتش می‌چرخم و دوستانه دستش را می‌گیرم. نگاهش را به گره دستانم می‌چسباند و من با لبخند نرمی می‌پرسم:

- سوگند ازت خواهش می‌کنم بهم بگو چه اتفاقی افتاد که مهیار...

- باور کن منم از چیزی خبر ندارم. بعد اون جدایی عجیبی که با توافقتون اتفاق افتاد، مهیار به سرعت از ایران رفت و همه چیز به ظاهر فروکش کرد. تا این که برگشت و با برگشتنش همه چیز رنگ و بوی دیگه براش گرفت. انگار غربت و نبودن تو باعث شده بود به خودش بیاد چون دقیقاً از زمانی که برگشت به صرافت پیدا کردن تو افتاد. حتی می‌دونم چند باری از جلوی در خونه تعقیبت کرده و به بیمارستان رسیده. وقتی که متوجه شد من و تو با هم همکاریم و تو به پیشنهاد پدرش تو این بیمارستان مشغول شدی استقبال کرد و موضوع رو رسماً توی خونه‌شون عنوان کرد. هر چند که می‌دونم با مخالفت شدید پدرش روبه‌رو شده، اما باز هم اون اصرار کرده و پدرش موضعش رو ترک کرده و همه چیز رو سپرده به خودش تا ببینه به کجا می‌رسه!

با توضیحات کاملش، لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و دست از کلنچار رفتن با خودم می‌کشم و می‌پرسم:

- به اون که چیزی راجع به من نگفتی؟ هان؟

دستانش را روی سینه چلیپا می‌کند و در حالی که با سوءظن و نکته‌سنجی زیر نظر می‌گیردم، می‌پرسد:

- مثلاً چی باید می‌گفتم؟

- چه می‌دونم... هر چیزی!

- خب اگه منظورت از هر چیزی اون پسره است باید بگم که...

با سکوتش سر بالا می‌آورم و نگاهش می‌کنم. با تفنن گوش‌اش را از روی میز برمی‌دارد و تفریح‌کنان نگاهم را زیر ذره‌بین حساسیت‌هایش قرار می‌دهد.

سر به زیر می‌دوزم و همچون کودکی خطا کار برای مهار استرسم خودکارم را میان دستانم به بازی می‌گیرم:

- نه بهش چیزی نگفتم. البته چیزی نمی‌دونستم که بخوام بگم. خصوصا که حالا فهمیدم این خاطره نقش پر رنگی توی زندگی تو داشته.

بزاق دهانم را فرو می‌دهم و از او و کنجکاو‌هایش جا می‌مانم. نمی‌توانم جوابی به نگاه نکته‌سنجش بدهم و اخطار همکارم مرا از منجلابی که گرفتارش شده‌ام نجات می‌دهد.

- بچه‌ها چیزی به اومدن ملاقاتیا نمونده. همه چیز اوکیه؟

سوگند از جایش بلند می‌شود و بی‌توجه به دردی که همچون پیچک تنهایی دورم پیچیده است، مرا به حال خود رها می‌کند و دور می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم که بی‌شبهت به حسرت‌های تلنبار در سینه‌ام نیست. قطره‌ی اشکی که در حدقه‌ی چشمم سنگینی می‌کند سر می‌خورد و راه گونه‌ام را در پیش می‌گیرد. تب زده از جا بلند می‌شوم و سمت رختکن می‌روم.

روبه‌روی آینه می‌ایستم و به چشم‌هایم نگاه می‌کنم. از رنگ این چشم‌ها دلم می‌ریزد. چرا جنگل آرام نگاهم دل هیچ‌کس را اسیر نمی‌کند؟! چشم می‌بندم و خاطره‌ای پر نقطه‌چین در ذهن خاموشم بیدار می‌شود و خودنمایی می‌کند.

حسرت

پشت پنجره‌ی اتاقم ایستادم و از شدت هیجان گویی یک گردان بکوب در سینه‌ام پا می‌کوبند! از شدت استرس دستانم یخ زده و گوشه پرده میان مشت‌م عرق کرده بود. بزاق دهانم را فرو دادم و نرم پرده را کنار زدم و به آن قامت کشیده و بلند دل سپردم. صدای بلند خنده‌اش رعشه‌ای لذت بخش به جانم می‌همان کرد. با هیجان پرده را رها کردم و مثل دیوانه‌ها به زنگ صدای خنده‌اش خندیدم. هیجان‌زده در دل قربان صدقه‌ی قد و بالایش رفتم. سرش که بالا آمد خودم را با دلهره عقب کشیدم و این‌بار حقیقتا تمام تنم لرزید. از تصور دیدنم پشت این پرده‌ی نازک وحشت کردم. دست و پایم شروع به لرزش کرد. قلبم بی‌امان با صدای بلند نبض گرفته بود و گوش‌هایم هیچ صدایی جز گومپ گومپ آن را نمی‌شنید. حس کردم از تمام صورتم حرارت

فصل دوم □ ۴۱

بیرون می‌زد.

با این‌که دلپره‌ی بدی داشتم، اما دست از دیدن نکشیدم و دوباره چرت پرده را با دستانم پاره کردم. نگاهم که با حسرت به نگاه دور از منش گره خورد، دلم بیش از پیش شیفته‌اش شد. او که این‌طور بی‌هوای من، به رفیق شفیقش امیر چشم دوخته و مرا نمی‌دید چه‌طور در دل و فکر من خطور کرده بود؟ می‌سوختم از توجه‌ای که معطوف به هر کس بود جز من! لبخند گرم روی لب‌هایش را شکار کردم و بی‌پروا میهرم را به نگاهش مَهر کردم. کافی بود تا می‌خواست و ذره‌ای از آن نگاه صمیمی‌اش را به چشمانم می‌ریخت. آن وقت سوگند می‌خوردم که بارها خودم را مقابل شب چشمانش قربانی راهش کنم. امان از چشمان سیاهش که خواب و خوراک را از من گرفته بود. امان از این دل بی‌قرار زبان نفهم!

چشم باز می‌کنم و نگاهم به دو حفره‌ی خالی گره می‌خورد. حفره‌های خالی از امید و آرزو. هیچ زمانی به او که دوستش داشتم گره نخوردم و چشمانم رنگ محبت ناب هیچ عشقی را به خود ندید. با دست‌های لرزانم اشک‌های جاری روی صورتم را پاک می‌کنم و دهلیز عمیقی که در نگاهم ایجاد شده است را با رنگ و لعاب مصنوعی جلوه می‌دهم و بی‌حال از رختکن بیرون می‌زنم.

همراهان بیماران گان‌های مخصوص را پوشیده و تک به تک بالای سر بیمارشان ایستاده‌اند و برخی با محبت دست نوازشی به سر و صورتشان می‌کشند و بعضی حرف می‌زنند و جواب می‌گیرند. نگاهم با تأخیر روی ملاقات‌کننده‌ی تخت سه می‌نشیند. وضعیتش از هر کسی تأسفبارتر است. او خوب می‌داند که بیمارش نهایتاً چند روزی بیشتر میهمان این بخش و کره‌ی خاکی نیست. می‌داند که بیمارش تا چند روز دیگر Expire (فوت) می‌شود.

از همسری که همچون ابر بهار اشک می‌ریزد و عاجزانه «محمدش» را به نام می‌خواند رو می‌گیرم. کاش آن مرد بی‌نوا که بی‌توان روی تخت دراز کشیده و چشمانش بی‌خبر از همه جا بسته است، حال این زن شیفته را ببیند و دلش

۴۲ □ پرده‌نشین

به حال پاهای بی‌رمقش بسوزد چون هر بار رنج این مسیر طولانی را به جان می‌خرد. کاش باری دیگر چشم‌هایش را برای دیدن این همسر وفادار باز کند! - خانم پرستار؟

گویی صاعقه می‌زند که این‌طور با شنیدن این صدا بر جا خشک می‌شوم. چه کسی می‌داند وقتی که او بعد از این همه سال مخاطبت قرار می‌دهد چه حالی پیدا می‌کنی؟ دستم را با استرس به لبه‌ی استیشن گره می‌زنم و بی‌توان می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. با چرخیدنم انگار دنیا پا به پای من می‌چرخد و روبه‌روی او توقف می‌کند. روبه‌روی او که با نگاه رنجیده مرا می‌پاید. بی‌جواب به او که منتظر نگاهم می‌کند و چشمان مشتاقم را از نظر می‌گذارند، نگاه می‌کنم.

دل‌م از دیدن آن مردمک‌های خوش رنگ، از این فاصله در سینه حجم می‌گیرد و تمامم را در خود حبس می‌کند. - حال خانم باجلان چه‌طوره؟

دستم را بی‌رحمانه به لبه‌ی سرد شیشه گره می‌زنم که مبادا بالا بیایند و او را لمس کنند. صبرم بده. خدایا طاقتم بده تا این دل بی‌آبرو حیثیتم را بر باد ندهد! بزاق دهانم را فرو می‌دهم و با استرسی که وجودم را به چنگ می‌کشد، دل می‌زنم:

- با این‌که شرایطش درست مثل قبله، اما باید بگم که وضعیت پایداری نداره.

- یعنی چی؟

- امروز نتونسته گاوآژشو (تغذیه بیماران با سطح هوشیاری پایین از طریق لوله به صورت مایع) تحمل کنه... پشش زده!
- خب... رژیمش...

مکت می‌کند. گویی با سکوتش قلب من هم در سینه قرار می‌گیرد. نگاهش را بالا می‌کشد و به چشمان بی‌حیای من می‌چسباند که مشتاقانه او را برای خلوت و نبودنش به خاطر می‌سپارد.

- چرا چهره شما برای من این‌قد آشناست؟

با همین یک جمله‌ی سوالی چنان از پا در می‌آیم که چیزی به زانو زدنم

فصل دوم □ ۴۳

نمی‌ماند. او مرا شناخته است. مرا به یاد آورده است. آن هم درست میان پرسش و پاسخ از وضعیت نامساعد همسر سابقش!

لبم را به دندان می‌کشم و بی‌توجه به سوالی که پرسید، سر به عقب می‌چرخانم تا او را از موقعیت پرستار همسرش مطلع کنم. دست بالا می‌آورم و همکارم را نشانش می‌دهم و مجالی برای پاسخ گرفتن از پرسشش به او نمی‌دهم.

- پرستارشون خانم شفا هستن. می‌تونین باهاشون راجع به وضعیت... اوم... نسبتون با خانم باجلان چیه؟

- همچین بی‌نسبتم نیستیم.

- متوجه نمی‌شم!

- هر وقت شما جواب سوال منو بدون رد گم کردن دادین، یقینا منم جواب سوالتونو می‌دم.

از تخس بودن و حاضر جوابی‌اش غرق لذت می‌شوم. لبخندی که ناخودآگاه روی لب‌هایم سبز می‌شود، وسعت می‌گیرد. او فهمیده برای رد گم کردن زیر آبی می‌روم. همیشه ذکاوتش برایم بی‌اندازه دوست داشتنی بود. سکوت‌م که کش‌دار می‌شود نگاهش به لبخند کمرنگ شده‌ی روی لب‌هایم گره می‌خورد. قدمی نزدیک‌تر می‌آید و تای ابرویش را با تفریح بالا می‌برد.

- می‌شه بدونم چه موضوعی براتون این‌طور اسباب سرگرمی ایجاد کرده که لبخند می‌زنین؟

- چه‌قدر براتون مهمه که بدونین منو قبلا کجا دیدین؟

با دقت سر تا پایم را برانداز می‌کند. به قدری با آرامش این کار را انجام می‌دهد که گویی صرفاً هدفش دیدن من بوده نه بهاری که نگران احوالش شده است. مکثش که خسته کننده می‌شود بالاخره سر تکان می‌دهد و مسیر نگاهش را سمت همان پرستاری که نشانش دادم دور می‌کند و چیزی می‌گوید که دلم را بدجور می‌رنجانند.

- صرفاً کنجکاوی محض. شایدم می‌شه گفت رنگ روشن چشم‌ها و چهره غربی می‌تونه برای هر کسی به نظر آشنا برسه. پس ندونستنش زیاد تأثیری روی شرایط فعلی من نداره.

قدمی به عقب برمی‌دارد و من دلم می‌ریزد از لبخندی که روی لب‌هایش نقش بسته و چشمک گستاخانه‌اش که تنها با هدف کوبیدن من جمله‌اش را تکمیل می‌کند.

- روز خوش مادمازل!

با این‌که صرفاً هدفش آتش کشیدنم است، اما نمی‌دانم چرا به جای عصبی و سرخ شدن از شیطنت کودکانه و پسرانه‌اش خنده‌ام گرفته است. شیطنتی که مرا به سال‌های دور می‌برد. به همان زمان‌های قدیم. به همان روزهای دلدادگی. به همان روزهایی که او از آن بی‌خبر است.

سرم با دور شدنش می‌چرخد و نگاهم مشتاقانه روی مردی می‌چسبد که قامت بلند و اندام ورزیده و ورزشکارش به شکل وحشتناکی از هر کسی دلبری می‌کند. خنده‌ام عمق بیشتری می‌گیرد وقتی یاد آن روزها و وابستگی عجیبم به این مرد و اندام دختر کشش می‌افتم. سنگینی نگاهم را حس می‌کند که ناغافل برمی‌گردد و نگاه پر از خنده‌ی مرا شکار می‌کند.

بی‌توجه، رسوایی به بار آمده را کش می‌دهم و به عادت دیرینه‌ی خودش تازی برویم را با تفریح بالا می‌برم و چشمک دلبرانه‌ای برایش می‌زنم و از بهتی که چشمانش را در بر گرفته غرق لذت می‌شوم. آخ که چه قدر غافلگیر کردن این مرد فراموشکار برایم شیرین و قشنگ است! او که نمی‌داند، اما من که می‌دانم روزی روزگاری با هم شوخی‌های ناب و پاکی داشتیم. صمیمیتی که میانمان بود را من که فراموش نکرده‌ام اگر دست بی‌رحم سرنوشت آن‌ها را از خاطر او پاک کرده است.

از او و بهت نگاهش رو می‌گیرم و به غوغایی که درونم شکل گرفته نهیب می‌زنم. من دیوانه، اسیر دستان محبت این مرد هستم. مردی که دلش هنوز گیر همسر سابقش است. مردی که خشم میان ابروانش ناشی از نگرانی‌هایش برای وضعیت نابسامان بهار خزان زده‌اش است.

کارهایم را انجام داده‌ام و حالا پشت استیشن نشسته‌ام و نگاه بی‌پروایم را از همراه مریضی به همراه دیگر گره می‌زنم. با این حال سخت تلاش می‌کنم تا نگاهم به مردی نیفتد که کنار تخت هفت، بی‌هیچ حرفی برای زدن نشسته و بی‌پلک زدن به من خیره شده است. در سرم سودایی به پا شده که خبر از

فصل دوم □ ۴۵

باخبری او می‌دهد. می‌دانم که او مرا به یاد آورده و می‌داند که این دختر چه نقش کمرنگی در گذشته‌اش دارد. سر پایین می‌اندازم و سنگینی نگاهش را تاب نمی‌آورم. پنجه به کف دستم می‌فشارم و دل می‌کنم تا او مرا زمین نزند.

همراه یکی از بیمارهایم صدایم می‌زند و من سر بلند می‌کنم. با خوش‌رویی پاسخش را می‌دهم و با این حال در تمام مدت سنگینی نگاه آن عزیز جان را حس می‌کنم.

به پیشنهاد سوگند خستگی‌هایم را پشت استیشن جا می‌گذارم و برای صرف چای سمت رست می‌روم و چه تلاش مذبحانه‌ای دارم تا به آن مرد نگاه نکنم! هیچ‌کسی جز خودم نمی‌داند که چه قدر برای آشنایی دادن به آن مرد بی‌تابم. چه قدر برای صدا زدن نامش بی‌قرارم. اما این کار را نمی‌کنم و باز هم صبوری می‌کنم. همچون آن سال‌ها در دل می‌ریزم و سکوت می‌کنم.

یکی از کمک‌بیمارهای بخش صدایم می‌زند و من مجبور می‌شوم برخلاف میل باطنی‌ام سر برگردانم و نگاهش کنم. تیر نگاهم به جای صورت «بیژن» صورت گندمی نیما را از نظر می‌گذرانم؛ تا این که آن نگاه متفکر به لبخندی صمیمی گوشه‌ی لب‌هایش بدل می‌شود. چشمانم را با خستگی برای لحظه‌ای می‌بندم و فکر می‌کنم امروز از خانواده‌ی بهار خبری نبوده است و این مرد توانسته به راحتی، تمام وقت بالای سر بهار بایستد و چشم انتظار نگاهش کند و نگاه! چشم باز می‌کنم و دوباره به آن نگاه مخمور می‌نگرم. پشت آن نگاه چه حرف‌هایی نهفته است که هم من، هم بهار از خواندنش عاجز هستیم؟

- خانم کرمی چی کار کنم؟

بی‌حواس و مضطرب نگاه نگرانم را از چشمان پر از حرف نیما می‌گیرم و به بیژن می‌دوزم. لحظه‌ای مکث می‌کنم و دستم را دور لبم می‌کشم تا به خاطر بیاورم او از چه چیزی حرف زده است. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- مریضش نباید چیزی بخوره. بذارش توی یخچال تا فردا.

و دوباره نگاه بی‌حیایم سر می‌خورد و روی مردی خیمه می‌زند که این بار از جایش بلند شده و دستانش را در جیب شلوارش می‌همان کرده است. آهسته و

۴۶ □ پرده‌نشین

با همان نگاه پر از حرف قدم برمی‌دارد و با نفوذ شدیدی که نگاهش به رویم دارد، سمتم می‌آید.

هول و شتابزده پشت می‌کنم به او و نیت رفتن می‌کنم، اما به قدری عکس‌العمل کند است که او فاصله را به حداقل رسانده و حالا صدایم می‌زند.

- خانم پرستار؟

حرارتی که از صدایش بلند می‌شود لاله‌ی هر دو گوشم را می‌سوزاند. قلبم فرمان می‌دهد توقف کنم و من هم اطاعت می‌کنم. می‌ایستم و او نزدیکم می‌شود و با توقف کفش‌هایش پشت سرم، ماهی درون حوض فیروزه‌ای میان سینه‌ام چرتش پاره می‌شود و جست و خیز کنان به دل حوض می‌زند. سر می‌چرخانم و نگاهش سوخم می‌دهد به خاطرات مشترکی که برای من زندگی است. لعنت به این خاطره بازی! امروز چه مرگم شده است؟ شیون چشمانم تنه‌ایم مجدد تایی ابرویش را بالا می‌برد. این مرد با این نگاه نفوذ ناپذیرش تیشه برداشته و به جان ریشه‌ی خاطراتم افتاده است. این چشمان مشک‌ی و نفوذ غریب نگاهش... وای به حال من بیچاره!

- من همسر سابقم.

گیج و بی‌حواس نگاهم مات چشمان بازیگوشش می‌شود. لب‌هایش را با حالت بانمکی جمع می‌کند و مظلوم می‌پرسد:

- خب چرا این قد آشنایی؟

برایش تو شده‌ام یا این حربه‌ای است برای به دام انداختنم تا زبان باز کنم و به او بگویم که کیستم؟! امان از این دل زبان نفهم که این سیاست را نمی‌فهمد و این تو شدن برای او، آتشش زده است.

- کافیه بخوای تا یادت بیاد.

مقاومت می‌کنم و با نگاهم التماسش می‌کنم تا فراموش شده‌ها را به خاطر بیاورد. او که مکث می‌کند با تائی و بی‌میل زمزمه می‌کنم:

- با اجازه!

با نگاهی مسخ شده براندازم می‌کند و نمی‌داند که من چه قدر تشنه‌ی بودن زیر چتر این قامت بلند و استوارم. کاش التماس توی نگاهم را بخواند و هر آنچه که باید را به خاطر بیاورد.

فصل دوم □ ۴۷

با اجازه‌ای که می‌گویم، سرعتی به قدم‌هایم نمی‌دهد و نگاهمان مسخ و بی‌حرکت به هم خیره می‌ماند؛ تا این‌که او کلافه و عصبی پوفی می‌کند و از من با قدم‌های بلندش دور می‌شود... دور می‌شود و صدای قدم‌هایش با آن پاپوش‌های پلاستیکی با خنجر به جان من و احساس پنهان میان سینه‌ام می‌افتد.

او دور می‌شود و من هم از او. هر دو در یک جهت با مقصدهای متفاوت به حرکت در می‌آییم.

- مینو؟

نگاهم را با چرخش ریزی سمت سوگند برمی‌گردانم. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که گان را از تنش خارج می‌کند و بی‌هیچ نگاه موافقی به من، فاصله می‌گیرد. لب به دندان می‌گیرم و بی‌طاقت رو به سوگند می‌گویم:

- بریز دارم می‌آم.

حالا روبه‌رویش ایستاده‌ام و توجه‌ای به آحاد مردم که روبه‌روی درب باز آی‌سی‌یو ایستاده‌اند نمی‌کنم. ابروانش را از دیدنم در هم می‌کشد و با نگاهی سخت و نفوذ ناپذیر منتظر نگاهم می‌کند. لبخند می‌زنم و نفسم را بیرون می‌فرستم. باید تمام تلاشم را برای به خاطر آوردنش بکنم. سینه‌ای صاف می‌کنم و تیر خلاص را نشانه می‌روم.

- به ندا سلاممو برسون.

قدمی عقب می‌گذارم و او را میان بهت و ناباوری‌هایش تنها می‌گذارم. این هم یک تلنگر برای به خاطر آوردن. وای به حالت مینو اگر باز هم تو به یادش نیایی... وای به حال این دل بیچاره‌ات اگر او نداند کیستی!

- کجا موندی پس؟

سردم شده است. نگاهش می‌کنم و او لیوان‌های چای را روی میز می‌گذارد. متعجب می‌گویند:

- امروز جدی جدی یه چیزیت می‌شه. چرا رنگ به روت نمونده! حالت خوبه؟

- خوبم!

مشکوک زیر نظر می‌گیردم و من بی‌توجه به او روی صندلی می‌نشینم و

بیسکویتی از روی میز برمی‌دارم و لیوان داغ را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم و از حرارتش دستانم گرم می‌شود. اما یک جای کار می‌لنگد. من از درون سردم است. این سرمایی که دور تنم پیچیده، از بی‌مهتری نگاه آن مرد است.

سوگند تمام تلاشش را برای به حرف آوردنم می‌کند، اما من تنها نگاهش می‌کنم و خط فکری‌ام را سمت کسی سوق می‌دهم که دیگر مرا در خاطرش ندارد. سوگند که از بی‌توجهی‌ها و سکوت‌م کلافه شده است، لب به دندان می‌کشد و عصبی لیوان نیمه خورده‌اش را رها می‌کند و از روی صندلی بلند می‌شود. نگاهم با او از روی میز کنده می‌شود و به چشمانش می‌چسبد:

- لعنت به این نگات که حرص آدمو بدجوری در می‌آره. قبلا خیلی راحت تر می‌شد باهات ارتباط برقرار کرد. نمی‌فهمم از وقتی مهیار برگشته تو چه مرگت شده که حکایت کارات شده راز سر به مهر!

دستم را روی میز جلو می‌کشم و روی لیوان ولرمش می‌گذارم. حرارتش کف دستم را به قلقلک می‌اندازد. نگاه حسرت بارم را به چشمان خوش حالتش می‌دوزم و می‌گویم:

- سوگند، بذار باهات روراست باشم. برای همین خیلی راحت بهت می‌گم تا وقتی که تو یه نفر قبول نکنی مهیار برای من یه رابطه‌ی تموم شده است، از نظرم تو دختر خاله‌ی نامزد سابقم هستی، نه یه دختر که به خاطر هم‌رشته بودنمون دوستم شد و بعد هم همکارم.

- همین؟

- دقیقا همین!

دستانش را به سینه می‌زند و با چشمانی متوقع براندازم می‌کند. مکثی میانمان جا خوش می‌کند و او بی‌طاقت می‌گوید:

- پس به من بگو که به خاطر این پسر مهیار رو پس نمی‌زنی!

- خواهش می‌کنم این قد تدافعی برخورد نکن سوگند. بهت حق می‌دم به خاطر عرق فامیلی این‌طور مقابلم جبهه بگیر، اما چرا چشماتو بستنی و نمی‌خوای مثل مهیار حقیقتو ببینی؟ باور کن هیچ چیز واضح و عریان‌تر از کاری نیست که مهیار با من کرد. یادت رفته؟ اون کسی که این وسط خط خورد من بودم. مهیار منو پس زد چون دلش گیر یه لعبت دیگه به غیر از من

فصل دوم □ ۴۹

بود. من بازیچه‌ی دست پسرخاله‌ی عزیز تو شدم تا اون به خواسته‌هاش برسه. برای همین من فقط با اون جدایی که یه توفیق اجباری بود کنار اومدم. حالا چرا انتظار داری در مقابل ظلمی که پسرخاله به ظاهر محترمت بهم کرده، حماقت به خرج بدم و شخصیتمو که زیر پاهاش لگدمال شده دوباره بازیچه خودخواهیش کنم؟ به نظرت همین اندازه کودن هستم که بالا آورده‌ی یکی دیگه رو قورت بدم سوگند؟

به قدری از شنیدن حرف‌هایم شوکه می‌شود که اندازه ندارد. درشت شدن مردمک چشمانش نشان از ناباوری‌اش دارد، اما کلامش بی‌اندازه تدافعی است و من انتظار دیگری از او ندارم.

- منظورت چیه؟

- منظورم دقیقاً همینه. همیشه به خاطر این واکنشت بود که سکوت کردم و حرف نزدم. البته دلیلی هم نداشت که بخوام برای کسی کالبد رابطه‌مونو بشکافم و همه بدونن توی بطن ارتباط ما دو نفر چه خبر بوده. برای همین گذاشتم طبق خواسته‌ی پسرخاله‌ی عزیزت همه فکر کنن به علت عرق ملی، ایران رو واسه‌ی زندگی انتخاب کردم و با مهیار به این نتیجه رسیدم که بهتره از هم راهمونو جدا کنیم. اما حقیقت سوزنده‌تر از چیزی بود که تو بخوای با چند تا جمله بپذیریش.

سرم را با بغض میان دستانم می‌گیرم. حرارت لیوان چای به صورتم می‌زند. زیر لب به خودم وعده‌ی آرامشی دور را می‌دهم و سعی می‌کنم تمرکز کنم و با شرایط کنار بیایم. در همان حال لب می‌زنم و او را در باتلاقی که اسیرش شده است، تنها رها نمی‌کنم:

- کنار بیا سوگند. قبول کن که فقط به خاطر بلایی که سرم آورد نیست که بهش شانس دوباره نمی‌دم. مهیار خودش رو همون روزا به من شناسوند و من اگه الان سفت و سخت دل می‌زنم که اون سوخته، تنها به این خاطره که شخصیتشو از لایه‌های زیرین متینش بیرون کشیدم و فهمیدم چه جور آدمیه. سر که بلند می‌کنم گویی جان از تنش بیرون می‌رود و دوباره روی صندلی می‌افتد. این نگاه ناباور را نمی‌توانم تحمل کنم. سوالی که در امواج متلاطم نگاهش سمتم پرتاب می‌شود، آرامشم را می‌گیرد. لیوان چای‌ام را از روی میز

کش می‌روم و بی‌توجه به انقلابی که در سینه‌ی او به پا کرده‌ام از رست بیرون می‌زنم.

نیما

روی فرمان ماشین ضرب گرفته‌ام و در افکارم برای آن دختر چموش خط و نشان می‌کشم. او هر که هست، بی‌اندازه آشنا می‌زند. آن قدر جسارت در خط نگاهش وجود دارد که مرا به قطعیت نزدیک بودنش گره می‌زند. چشمانش به قدری شفاف است که گویی در لوح دلش هیچ راز پنهانی وجود ندارد. یک جفت چشم سبز خوش رنگ که هیچ‌وقت از رنگشان خوشم نمی‌آید. به نظرم کسانی که چشمان روشن دارند ذات تمیزی ندارند، اما این دختر با برق میان نگاهش می‌گوید که تفکراتم از پایه خراب است.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و در حالی که سوئیچ را در دستم بازی می‌دهم، زیر لب غرولندی می‌کنم:

- نیما نیستم اگه حال تو یه وجبی رو نگیرم. برای من چشم و ابرو می‌آی؟ فکر کردی با اون عشوه خرکی اومدنت می‌تونی از من دلبری کنی؟

پوفی کلافه می‌کشم و در دل اعتراف می‌کنم که شاید سال‌های قبل می‌توانست این حربه را روی من هم پیاده کند، اما حالا... پوزخندی می‌زنم و در حالی که از ازدحام ماشین‌ها در پارکینگ متوجه ساعت خروج پرسنل می‌شوم، پیش خودم اعتراف می‌کنم بی‌تأثیر هم نبوده است. با آن چشمک و شیطنت دخترانه‌ی اغواگرش خوب توانست در آن دو ساعت تمام حواسم را به خودش جذب کند. تا این حد که در این ساعت، بی‌تاب انتظارش را می‌کشم تا سر از کار آن نگاه پر رمز و راز معصومش در بیاورم.

ماشین را روشن می‌کنم. تکیه‌ام را به صندلی می‌دهم و به دوپست و هفت سفیدی که روبه‌روییم پارک شده است نگاه می‌کنم. صدای زنگ موبایلم که بلند می‌شود دستم را سمت داشبورد می‌برم و گوشی را میان چنگم می‌گیرم:

- جانم داداش؟

- چشم مایی سالارا!

- امیر! باز چی شده فیلت یاد هندوستون کرده؟

فصل دوم □ ۵۱

- ما که خراب معرفتتیم! این تماسم صرفا جهت عرض چاپلوسی و مطلع کردن شما از بابت خاک پاتون بودنه. حالا اگه کاملا تفهیم شدین، یه نگاهی هم به زیر پاتون بندازین.

اگر مجال بدهم تا فردا برایم چرب‌زبانی می‌کند و مجیزم را می‌گوید. با این‌که خنده‌ام را رها کرده‌ام، اما همان‌جا درزش می‌گیرم و می‌گویم:

- خب بابا کم هندونه بده زیر بغلم و تملقمو بگو. کارت کجا گیره اونو بگو؟ خر شدم به حد کافی!

- اوف شکر خدا دیگه داشتیم کف می‌کردم. به جون نیما گیرتم دادا. اونم بدجوری!

- چیه باز؟ نکنه کلید خونه رو می‌خوای؟

- یعنی من واسه همین چیزاست که خرابتم... اصلا فهم و شعورت با لب و دهن آدم بازی می‌کنه به علی!

- مرتیکه عیاش، مگه خونه خالی باز کردم که هر وقت گیر مکانی یاد من می‌افتی؟

- جان امیر نه نیار دیگه. دو ماهه رو مخش کار کردم تا تونستم به این مرحله برسونمش. دم به تله نمی‌داد آخه!

- الان داده یا تازه می‌خواد بده؟

به قهقهه که می‌خندد نگاهم سر می‌خورد روی دختر مرموز این روزهای ناهماهنگم. حواسم را معطوف دختری می‌کنم که متین و سر به زیر کنار دوستش قدم برمی‌دارد. متعجب هر دو را برانداز می‌کنم. در کمال تعجبیم دوست و راجش ساکت است. هر وقت توی بخش می‌بینمش فکش در حال جنبیدن است. گردن می‌کشم و با دقت بیشتری به صورت بی‌رنگ و روی دخترها نگاه می‌کنم. صدای پر اعتراض و بلند امیر به گوشم می‌رسد:

- آهای نیما. قضیه جدیه! طرف فقط با خودمه. تو چرا رفتی تو هیپروت؟

دخترک که ماشینش را آتش می‌کند، گوشی را روی اسپیکر می‌گذارم و در مقابل مکث معنی‌دار امیر شیطنت به خرج می‌دهم و می‌گویم:

- نوش داداش... ما که نخورده نیستیم!

- بله بله. شما ثابت شده‌ای دادا.

۵۲ □ پرده‌نشین

- اگر به او بها بدهم تا فردا صبح حرف برای چرت و پرت گفتن پیدا می‌کند.
از این رو بی‌حوصله میان خزعبلاتش می‌پریم:
- خب دیگه قیچیش کن! برای کی می‌خوای؟
 - مکث می‌کند و من در حالی که تمام تمرکزم به ماشین دخترهاست، با انگشت شستم صورتم را می‌خارانم و او می‌گوید:
 - فردا.
 - حکما برای شبم می‌خوای دیگه؟
 - ببخشید احيانا شما روزام بهشت می‌ری؟
 - می‌خندم و زیر لب «پررویی» نثارش می‌کنم. ماشین را از پارک درمی‌آورم و پشت سر دویست و هفت راه می‌افتم و با شیطنت به امیر می‌گویم:
 - از شما بعیده حاجی! بهشت رفتن که شب و روز سرش نمی‌شه.
 - ماشالله به شما که اطرافتون پر شده از حوری بهشتی. امثال من که پایبندن، باید روی همون یه دونه کیس ابدی شیش ماه پیاده‌روی کنن تا بلکه طرف خام وابستگیاش بشه و یه نظری سمتون بندازه.
 - از این‌که حرف‌های خودم را به خودم برمی‌گرداند خنده‌ام شدت می‌گیرد. دنباله‌ی بازی را می‌گیرم و صحبت‌هایش را به خودش برمی‌گردانم.
 - هر چی بهت می‌گم کرکره‌ی اون احساساتو بکش پایین و روش بزن این خراب شده تعطیله، تو سرت فرو نمی‌ره که. جان تو این مسائل احساسات سرش نمی‌شه!
 - عوضی ببین چه حرفامو به خودم بر می‌گردونه.
 - خواستم بگم حرفاتو خوب گوش می‌دم یکیش در نیست اون یکی دروازه.
 - تو روح‌ت! کی باشگاهی پیام بگیرم ازت؟
 - فردا صبح.
 - می‌بینمت.
 - فعلا.
 - راستی نیما؟
 - دیگه چته؟

- خیلی مردی!

پوزخند درد آوری می‌زنم به صفتی که به من نسبت داده است.

- انشالله که این دفعه دیگه همه چیز خیره!

او که با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع می‌کند، دست سمت پخش ماشین می‌برم و روشنش می‌کنم. چشم از ماشین روبه‌رویم بر نمی‌دارم که مبادا گمش کنم. هر چند دختر پشت فرمان به قدری محتاط رانندگی می‌کند که محال است گمش کنم.

زمانی که در ترافیک سنگین می‌ایستم، از حماقتی که کرده‌ام سخت پشیمان می‌شوم. از این که برای رفع کنجکاویم مثل پسر بچه‌های خام و نابالغ دنبال ماشینشان افتاده‌ام از خودم کفری می‌شوم. فوقش می‌فهمیدم این دختر کیست و چرا من و ندا را می‌شناسد، آخرش که چه؟! اما نمی‌دانم چرا با تمام غرولندهایی که سر خودم می‌کنم، باز هم پایم را روی پدال گاز می‌فشارم و به دنبال آن دو دختر بی‌خبر از تعقیبم روان می‌شوم.

در خیابان ملاصدرا زیر پل، ماشین را ناغافل کنار می‌کشد که با چند ماشین اختلاف پشت سرش توقف می‌کنم. پرستار جوانی که تمام توجه‌ام را معطوف خودش کرده است از ماشین پیاده می‌شود و در حالی که سر داخل ماشین برده، با دوست و راجش مشغول صحبت می‌شود. ماشین پشت سرم دستش را روی بوق می‌گذارد و نگاهم را سمت خود می‌کشد. دستم را معترض بالا می‌آورم و او با دستش اشاره می‌دهد که بروم. کلافه «برو بابایی» نثارش می‌کنم و نگاهم را به روبه‌رو می‌دوزم. وقتی با جای خالی دوپیست و هفت روبه‌رو می‌شوم چشمانم گرد می‌شود. چشم می‌گردانم و می‌بینمش که کمی جلوتر راسته‌ی خیابان را گرفته و پیاده می‌رود. پایم را روی پدال گاز می‌فشارم و به سختی راهی برای عبور و رسیدن به مسیر حرکت او می‌یابم. داخل خیابان فرعی که می‌رود، کلافه به دنبال جای پارکی نگاه می‌چرخانم، اما در آن شلوغی هیچ جایی برای توقف کردن پیدا نمی‌شود. معترض دستم را روی فرمان ماشین می‌کوبم و غر می‌زنم:

- لعنت به این شانس!

- آقا چرا اینجا وایسادی؟ بکش کنار راهو بند آوردی!

- خب بابا.

اعتراض ماشین پشت سر را می‌شنوم و می‌دانم که حق دارد. ماشین را با خیرگی تمام از ترافیکی که ایجاد کرده‌ام دور می‌کنم و بر حماقت‌هایم لعنت می‌فرستم. به قدری عصبی و کلافه‌ام که همچون جوانک‌های خام به دنبال یک چشمک راه افتاده‌ام و خودم را مچل دختر بی‌خبر از همه جا کرده‌ام. دیگر برایم اهمیتی ندارد آن دختر کیست و خط و ربطش با خواهرم چیست!

پایم را روی پدال گاز می‌فشارم و گوش دلم را می‌پیچانم تا دیگر از این غلط‌ها نکند. از اولین فرعی خودم را داخل می‌کشم و چشمم را به آینه‌ی پشت سرم می‌دوزم و برای فرار از ترافیک، نفس بلندی می‌کشم. چشم که برمی‌گردانم نگاهم با نگاه سبز دخترک مرموز تلاقی می‌کند. او که دست به سینه با نگاهی سرشار از شیطنت ایستاده و منتظر رسیدن من است. ابروانم با بهت بالا می‌پرد و پر حرص کنار پایش روی ترمز می‌زنم و نگاهش می‌کنم، اما او حتی قدمی سمتم بر نمی‌دارد! دستم را مشت می‌کنم و رو می‌گیرم. کمی مکث می‌کنم و با خودم کنار می‌آیم. شیشه را پایین می‌دهم و مات لبخند خاص کنج لب‌هایم می‌شوم. لب‌هایم که قوس بیشتری می‌گیرد دلم شیطنت می‌کند و نفسم را می‌گیرد. رنگ خاصی که روی لب‌هایم نشسته چیزی مابین کرم و قهوه‌ای است. رنگ خاصی که برای تشخیص من بی‌اندازه دشوار، اما به شدت جذاب و هوس برانگیز است. زبانی به لبم می‌کشم و به سختی نگاهم را از آن نقطه‌ی حساس می‌گیرم!

پایین آمدن شیشه‌ی ماشین باعث می‌شود قدمی سمتم بردارد و دست راستش را با طمأنینه لبه‌ی پنجره بگذارد و سرش را سمتم خم کند. با این کارش دسته‌ای از موهای لختِ شلاقی‌اش روی صورتش می‌ریزد و دلم را از تپش می‌اندازد. دستانم دور فرمان ماشین چنگ می‌شود و کلام آرام او همچون موسیقی نابِ سنتی، نت به نت عشق را به وجودم سرازیر می‌کند.

- خب؟!!

پوفی می‌کشم و افکارم را از آن همه لوندی و ناز دور می‌کنم. نمی‌دانم دلبری‌هایم ذاتی است یا کاملاً حساب شده و دقیق! با این حال پرووی را چاشنی نگاه نکته‌سنجم می‌کنم و با چشمانی تنگ شده صورتش را از نظر

فصل دوم □ ۵۵

می‌گذرانم. لبخند روی لب‌هایش عمق می‌گیرد و می‌پرسد:

- علت این تعقیب و گریز چی می‌تونه باشه؟

نگاهی به قد و بالای ریزش می‌اندازم. بی‌اختیار لبخند می‌زنم و در ذهن «خاله ریزه» خطابش می‌کنم. دوباره با تضرع دستی به لبم می‌کشم و فکر می‌کنم با این اندام چه قدر تو دل برو و شیرین است. سکوتم را تاب نمی‌آورد و نمی‌داند که این سکوت برای آنالیز او و رفتارهایش در ذهن آماده به کار من است.

- نکنه صرفاً جهت همون کنجکاوی مقطعی زحمت این همه سختیو به خودت دادی؟ هوم؟ اگه این‌طوره که واقعا باید بگم جالب شد!

از این‌که این قدر راحت و بی‌پروا صحبت می‌کند کپ می‌کنم. این بچه با من بازی‌اش گرفته است؟ لبخند می‌زنم. چه بهتر! من خوراکم بازی با موش‌های کوچکی همچون اوست. از این رو خم می‌شوم و درب ماشین را برایش باز می‌کنم. با چشم به صندلی ماشین اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- سوار شو!

نگاهش به آنی رنگ عوض می‌کند. تک تک اجزای صورتم را با مکث از نظر می‌گذراند و در آخر با ابروانی گره خورده که دقیقاً برخلاف لبخند چند لحظه‌ی قبل روی لب‌هایش است؛ می‌پرسد:

- یادت اومد؟

به قدری لحنش ملتمس و شکننده است که حسی دیوانه کننده را در قلبم میهمان می‌کند. گونه‌هایش مثل هلویی تازه، صورتی شده است و هوس گاز گرفتن را در دلم زنده می‌کند. به قدری چهره‌اش معصوم است که دلم می‌خواهد دست بیندازم و چینی را که میان ابروانش افتاده صاف کنم، اما خودداری می‌کنم و با تلنگری عمیق به خودم می‌آیم. من چه مرگم شده است؟ چرا این قدر مقابل این دختر سر به هوا می‌شوم؟ بزاز دهانم را فرو می‌دهم و همچون خودش ابرو درهم می‌کشم.

- نه!

وا می‌رود. جا می‌خورد و من اوج دلخوری را در نگاه سبزش می‌بینم. چشم می‌بندد و لحظه‌ای مکث می‌کند. وقتی که چشمش را باز می‌کند، مردمک

رقصان چشمانش را می‌بینم. او از چه چیزی این قدر دلخور شده است؟

- بشین با هم حرف می‌زنیم.

سر تکان می‌دهد و مقابل نگاه مات من درب ماشین را با فشار کمی می‌بندد و تمام افکارم را به هم می‌ریزد. نفسی می‌گیرد و غیر قابل نفوذ می‌پرسد:

- دنبال چی اومدی؟

- اومدم این معما رو حلش کنم!

- معمایی در کار نیست.

- هست. خط نگاهت می‌گه هست. بهم بگو!

- معمای چند مجهولی نبود که از حلش عاجز شدی! فقط کافی بود یه مقدار توجه کنی. همین!

به قدری عجز در کلامش غوغا می‌کند که حال من بد می‌شود. قدمی عقب می‌گذارم و من آن خواهش غریب میان چشمانش را لمس می‌کنم. انگشتش را بالا می‌آورد و تکان می‌دهد. لب‌هایش برای گفتن حرفی باز و دوباره بسته می‌شوند. قدمی عقب‌تر می‌گذارد و بالاخره بر تشویشش غالب می‌شود و تنها یک کلام بر لب می‌آورد و با همان یک کلام مرا در دریایی از ناباوری رها می‌کند:

- نیما.

نامم را که حریصانه بر زبان می‌آورد قلبم تسبیح پاره‌ای می‌شود که هر دانه‌اش با سر و صدا در کاسه‌ی دلم می‌ریزد و سینه‌ام را سنگین می‌کند. چشمانم بال در می‌آورند و روی مردمک چشمان او جا خوش می‌کنند. چشمان این دختر دارد با نگفته‌هایش آتشم می‌زند. قدمش که عقب‌تر می‌رود جا می‌خورم. مثل ماهی دارد از میان دستانم سر می‌خورد و عقب می‌رود. با شتاب ماشین را همان‌جا خاموش می‌کنم. از ماشین پیاده می‌شوم. دلم مرا دنبال چیزی می‌کشد که نمی‌دانم چیست! او دارد می‌رود. با قدم‌هایی لرزان و سلانه سلانه. گویی به پاهایش وزنه آویزان کرده‌اند. درنگ نمی‌کنم. قدم‌هایم را تند می‌کنم و سمتش می‌روم. با چند قدم بلند به او می‌رسم و بی‌اختیار بازویش را می‌کشم و او سمتم می‌چرخد.

نگاهم که به مرواریدهای غلتان میان چشمانش می‌افتد گر می‌گیرم. لب‌هایم

فصل دوم □ ۵۷

به هم دوخته شده‌اند و نمی‌دانم به دنبال چه آمده‌ام! لمس دستش از روی آن سویی شرت جذاب کوتاه هم پرنده‌ی بی‌آشیاں سینه‌ام را بی‌بال و پر می‌کند. نگاهم که می‌کند سرم به زیر سر می‌خورد. نمی‌دانم از چه شرمم می‌شود. قامتش را از نظر می‌گذرانم و بی‌شرم کلمات در سرم هیاهو به پا می‌کنند. «چه‌قدر بغلیه این خاله ریزه‌ی لعنتی!»

از خودم متعجب می‌شوم. سر تکان می‌دهم و افکار ویران‌گرم را دور می‌ریزم. هنوز با نگاهش التماس می‌کند. دقایق به کندی پیش می‌رود و گویی برخلاف حقیقت، ساعت‌هاست که او را روبه‌روی خودم دارم. نمی‌دانم این نگاه آشنا از آن کیست. کفری دستش را می‌فشارم و از میان دندان‌های به هم قفل شده‌ام، می‌پرسم:

- تو کی هستی لعنتی؟

- من... من...

- آره تو... تویی که تو این دو ماه هر وقت دیدمت نگات فریاد زد حرفای نگفته داری. تویی که تو این چند وقت هر بار سر بلند کردم نگاهتو روی خودم خیره دیدم. تویی که امروز ادعات شد آشنایی و اسم خودمو و خواهرمو به زبون آوردی. حرف بزنی لعنتی و بگو کی هستی تا از این برزخی که گرفتارش شدم بیرون بیام!

چانه‌اش ریز می‌لرزد و یک قطره اشک روی مچ دستم می‌چکد. نگاهم به سرعت روی آن قطره می‌نشیند و با گیجی دلم می‌خواهد آن را به عنوان غنیمت حفظش کنم.

- من مینوام.

نگاهم را از آن قطره اشک که روی مچم سرسره بازی می‌کند، می‌گیرم و به چشمان خوش‌رنگش می‌چسبانم. ناله‌ای از میان لب‌هایم بیرون می‌پرد:

- مینو؟

بازویش را از حصار دستم بیرون می‌کشد و لب به دندان می‌گیرد. لب‌هایش ارتعاشی ریز دارد و حال‌م را بدتر می‌کند. دلم می‌خواهد لبش را از حصار تیزی دندان‌ش دور کنم، اما شرم مانع می‌شود. قبل از این‌که ذهنم شروع به پردازش آنچه در آن نام وجود دارد کند، لب باز می‌کند و تمام معادله‌های لاینحلم را

برایم حل می‌کند:

- آره مینو. همسایه‌ی دیوار به دیوار خونه‌تون توی خیابون ولیعصر. یه عمر با هم هم‌سفره و خونه‌یکی بودیم، ولی ده سال پیش! ده سال پیش دوست صمیمی تنها خواهرت ندا بودم. ده سال پیش تنها خواهر دوست صمیمیت بودم. ده سال گذشته و فکر نمی‌کردم توی این ده سال یادت رفته باشه همه چیز رو... اما یادت رفته نیما.

تمام شکم یک باره به یقین تبدیل می‌شود. این دختر لوند و تو دل برویی که روبه‌رویم قد کشیده، همان دختر بچه‌ی سرتقی است که هم بازی کودکی‌هایمان بود؟ همان دختری که بزرگ شد و رو گرفت و هم پیاله‌ی ندا شد؟ خدای من... امکان ندارد او باشد! چه‌طور فراموشش کرده‌ام؟ چه‌طور این چشمان سبز خوش رنگش را از خاطر برده‌ام؟

شرمنده زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم و با مکثی نفس‌گیر تنها برای خالی نبودن عریضه لب می‌زنم:

- تغییر کردی!

پوزخندی که روی لب‌هایش سبز می‌شود دلم را به آتش می‌کشد. دستی روی بینی‌اش می‌کشد و زمزمه‌وار و دلخور می‌گوید:

- اون قدر برجسته و چشمگیر نیست که نتونی تشخیص بدی. فقط یه جراحی کوچیک زیبایی بود. برعکس کم لطفی تو که غیر قابل اغماضه!

لبخند ناخودآگاه روی لب‌هایم می‌نشیند. آزرده‌گی کلامش مرا به حل شیرین این معما امیدوار می‌کند. این مسئله‌ی غیر قابل پیش‌بینی جایی میان سال‌های دور پنهان شده. نه! صراحتاً بسیار تغییر کرده است. چشمم را روی تک تک اجزای برجسته‌ی صورتش به حرکت درمی‌آورم و می‌بینم که تنها جراحی بینی‌اش نبوده است. نگاهم را نوازش‌گر به کنار ابرویش سر می‌دهم. همان جایی که زخمی کوچک جا خوش کرده بود. اثری از آن در صورت سپیدش نمی‌بینم و لب به دندان می‌گیرم. او پوست زخمی کنار ابرویش را هم ترمیم کرده است. دستم بی‌اختیار از من بالا می‌آید و کنار ابرویش توقف می‌کند. زیر دستم لرز محسوس بدنش را حس می‌کنم. اما نمی‌دانم چرا مثل دیوانه‌ها ممارست می‌کنم و عقب نمی‌کشم. لب‌هایم به سوال باز می‌شود و یاد

فصل دوم □ ۵۹

خاطره‌ای دور می‌افتم. یاد آن روزی که تاب به پیشانی و کنار ابرویش خورد و او از ترس در آغوش من همچون گنجشک خیس زیر باران لرزید و اشک ریخت.

- چی کارش کردی؟

نگاهش می‌لرزید و صورتش با تأخیر قابل لمس از زیر دستم فرار می‌کند. او هم یاد همان روز می‌افتد؟ چشمانش در قاب چشمانم خانه می‌کند. آن روز هر چهار نفرمان برای تفریح به دل طبیعت زده بودیم. آن روز هر کسی پی کاری بود و من تاب می‌بستم. آن روزی مینو مثل همین امروز نگاهم می‌کرد و تاب از میان دستانم سر خورد و آن واقعه‌ی شوم را رقم زد.

- یعنی یه لیزر کوچیک روی پیشونی و یه جراحی بینی این قدر عوض کرده که فراموشم کنی؟

کلامش که نرم می‌شود و دلم را در سینه مچاله می‌کند، بی‌اختیار تلخ می‌شوم. دست خودم نیست که با تلخی‌ام او را می‌رنجانم. زبانم بی‌اختیار من باز می‌شود و کلمات از میان لب‌هایم سر می‌خورند و او را می‌سوزانند.

- چرا باید دوست خواهرمو اونم بعد از ده سال دوری یادم بمونه؟

- هه... همین؟

- چیز دیگه‌ای انتظار داشتی باشه؟ هان؟

خودش را که عقب می‌کشد تازه یادم می‌آید دستم هنوز جایی حوالی پیشانی‌اش در هوا مانده است. چشمانش چنان متلاطم شده است که می‌ترسم موج‌های سهمگینش مرا هم در خود بکشند و هر دو اسیر بی‌رحمی موج‌ها غرق شویم. سر که ناباور تکان می‌دهم دستی بی‌رحم قلبم را در مشت می‌گیرد و سخت می‌فشارد. چشم روی هم می‌گذارم و در دل به خودم نهیب می‌زنم. چه مرگم شده است که این‌طور دلم بنای تپیدن می‌گذارد؟ چه مرگم شده که تصویر غرق خون آن روز مینو از جلوی چشمانم رخت نمی‌بندد! او زخمی را که به خاطر جهل من روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بود از بین برده است!

- ما مثل یه خونواده بودیم... با هم رفت و آمد نزدیک داشتیم! ما... ما مثل دو تا دوست صمیمی بودیم نیما.

۶۰ پرده‌نشین

- بزرگ شدی مینو.

- بی‌رحم شدی نیما!

راست می‌گوید. او با همین مکالمه کوتاهی که میانمان جریان پیدا کرده، به اوج بی‌رحمی‌ای که بعد از بهار گرفتارش شده‌ام پی می‌برد، اما خودم را ملامت نمی‌کنم. من حقم است که در قبال این جامعه‌ی نسوان ناخوشایند باشم.

- خب که چی؟

- هیچی! به ندا... سلاممو برسون.

همین یک جمله چنان بار سنگینی در خودش دارد که راه تنفسم را بند می‌آورد. نگاهش گویی به هزار تکه تقسیم می‌شود و من غرور شکسته‌اش را میان چشمانش می‌بینم. اما برای ماندن و نرفتنش اصراری نمی‌کنم. اصلا چرا باید برای ماندن دختری که دوست خواهرم، آن هم دوست سال‌های دور است پافشاری کنم، حتی اگر رابطه‌مان صمیمی و گرم بوده باشد!

دستانم را روی صورتم می‌کشم. تلخ شده‌ام و تلخی‌ام دل او را هم می‌زند. پس چه مرگم شده که این‌طور از رفتنش پریشانم؟ چرا نمی‌روم و هنوز ایستاده‌ام تا شاید دلش به رحم بیاید و برگردد. پا به زمین می‌کوبم و جهت مخالف او به حرکت در می‌آیم. روبه‌روی ماشین می‌ایستم و بی‌اراده لگد محکمی به لاستیک ماشینم می‌زنم. صدای دزدگیر ماشین که بلند می‌شود گویی فحش خورده باشم، پریشان می‌شوم و بی‌رحم فریادم را سر ماشین بی‌نوا خالی می‌کنم:

- خفه شو لعنتی... خفه شو!

- زنجیر پاره کردی؟ خدا شفا بده!

شنیدن صدایی ظریف فریادم را خفه می‌کند. می‌چرخم در حالی که حس می‌کنم از صورتم شراره‌های آتش بیرون می‌ریزد. با چشمانی تنگ شده به دختری که بی‌اندازه ظریف و زیبا است چشم می‌دوزم. ملاحظتی که در نگاهش موج می‌زند مرا خشن‌تر می‌کند و چهره‌ی شکست خورده‌ی مینو در نظرم زنده می‌شود. دست مشت می‌کنم و دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم. جوری که انگار فکم را می‌خواهم بشکنم. نگاهش که پوزخند دارد و مرا دیوانه‌ای

فصل دوم □ ۶۱

زنجیری می‌نامد، روانی‌ام می‌کند که آن‌طور صدا بر سر می‌اندازم و فریاد می‌زنم:

- امثال تو بیشتر بهش نیاز داشتن، داد به شما... حلام بکش کنار تا لهت نکردم.

- هوی! فک کردی صدات بلند؟! زر زیادی بزنی، می‌دم چوب تو آستینت بکننا!

با فریادی که می‌زند و حرف‌های نانجیبی که از دهانش بیرون می‌آید، تکان می‌خورم. این چهره‌ی موقر و ظاهر اتو کشیده بیش از حد غلط انداز است. او که سکوت‌م را به نشانه‌ی تسلیم شدنم می‌بیند، باز هم کری می‌خواند. با قدم‌های آهسته‌ای پا جلو می‌گذارد و فریاد می‌زند:

- مملکت نیست که باغ وحشه! هر کی از جاش پا می‌شه دو تا آمپول تقویتی می‌زنه به بازوهاش و چهار تا پروتئین مصرف می‌کنه دیگه خداشو بنده نیست، فکر می‌کنه شده راکی، می‌افته به جون مردم و هارت و پورت می‌کنه! چنان از جا می‌جهم که وحشت می‌کند و قدمی عقب می‌گذارد. او در مورد من صحبت می‌کند؟ منی که از پانزده سالگی ورزش کرده و در مسابقات مختلف مدال افتخار کسب کرده‌ام؟ او در مورد من صحبت می‌کند؟ به اندام من می‌گوید تزریقی؟! انگار با حرف‌هایش فحش رکیکی داده باشد، با قدم بلندی فاصله را به هیچ می‌رسانم و بازویش را محکم به چنگ می‌کشم و او بی‌هیچ تعللی قرص و محکم به صورتم نگاه می‌کند. خودم را جلو می‌کشم و از میان دندان‌هایم می‌گویم:

- جرأت داری یه بار دیگه زری رو که زدی تکرار کن تا نشونت بدم کی هیکلشو باد داده!

- بهت بر خورد؟ نشونم بده ببینم مثلا چه غلطی می‌خوای بکنی؟ این همه جسارتی که در نگاهش زبانه می‌کشد زبانه را به سقف دهانم می‌چسباند. از این‌که نمی‌ترسد کفری می‌شوم، به قدری که اگر جلوی خودم را بگیرم کار دست هر دویمان می‌دهم. دستم را از دور بازویش رها و دور دهانم می‌کشم و می‌گویم:

- حیف که زنی وگرنه...

- وگرنه چی؟ هان؟ تهدید نکن، عمل کن ببینم چند مرده حلاجی!
و در اوج غفلت من پایش را بالا می‌آورد و لگد محکمی به ساق پایم می‌کوبد. درد به استخوانم می‌زند و در تمام تنم رشد می‌کند. از شدت ضربه، ناله‌ی استخوان‌هایم بلند می‌شود و روی زمین خم می‌شوم. ضربه به قدری سهمگین و ناغافل است که نمی‌توانم کوچک‌ترین عکس‌العملی از خودم نشان دهم. دستش که بالا می‌رود و با ضرب کنار گردنم فرود می‌آید، نفسم بند می‌رود و ناله‌ی دردم پشت لب‌های به هم چسبیده‌ام خفه می‌شود.

- داشتی تهدید می‌کردی. چی شد پس چرا خفه شدی؟ هان؟

از شدت درد به خودم می‌پیچم و حتی نمی‌توانم کلامی بر زبان بیاورم. با یک دستم ساق پایم و با دست دیگرم گردن دردناکم را ماساژ می‌دهم. شدیداً به غرورم برمی‌خورم که از یک دختر ریغو کتک خورده‌ام. درد را عقب می‌رانم و مقابل حیرتش از جا بلند می‌شوم. دستش را می‌کشم و چنان به عقب می‌پیچانم که شک ندارم ترک خواهد خورد. چنان جیغ دل‌خراشی از دهانم بیرون می‌پرد که گوشم سوت می‌کشد. کنترل رفتار و حرف‌هایم را با توهین‌هایم از دست داده‌ام که این‌طور بی‌رحم می‌غرم:

- زنیکه پتیاره دست رو من بلند می‌کنی؟ یه بلایی سرت بیارم مرغای آسمون به حالت گریه کنن!

- آقا چه کار می‌کنی؟ خجالت بکش طرف زنه! ولش کن بابا!

دستانم که از پشت کشیده می‌شود دخترک هم با زرنگی جیغ دیگری می‌کشد و از میان دست‌های شل شده‌ام فرار می‌کند. حیف که زن است وگرنه بلدم چه‌طور زمین‌گیرش کنم. لب‌هایم از شدت عصبانیت می‌لرزد. ساق پایم تیر می‌کشد و آن دختر خودش را به آب و آتش می‌زند و سعی می‌کند مرا از چنگ مردی که پشت سرم ایستاده رها کند!

- حالیت می‌کنم با کی طرفی بی‌شرف! آقا ولش کن ببینم، دعوا خانوادگیه!
به قدری در توضیح کوتاهش اعتماد به نفس دارد که من هم برای لحظه‌ای دچار شک در هویت ناشناس او می‌شوم. از نظر من او یک روانی به تمام معنا است که سرش برای این‌جور دعوای درد می‌کند. اگر ظاهر شکلیش را فاکتور بگیرم، بی‌شک به زنی خیابانی با این رفتارهایش شبیه می‌شود!

فصل دوم □ ۶۳

- دعوی خانوادگیتونو ببرین توی خونه‌تون! توی انظار که جای این مرافعه‌ها و زد و خوردا نیست.

و من دیگه هیچ چیزی از طعنه‌ها و اعتراض‌های مردم نمی‌شنوم جز صدای نفس‌های بلند خودم. چهره‌ی آن دختر که برافروخته است و تند و بی‌ملاحظه جواب درشت‌گویی‌های مردم را می‌دهد، لحظه‌ای از مقابل نگاهم دور نمی‌شود. با دیدن رفتارش حس می‌کنم او دیوانه‌ی زنجیری است و بهتر است که دست از ماجرا بکشم. من بیش از حد برای خودم گرفتاری دارم و اگر امروز کنجکاو‌ی احمقانه به خرج نمی‌دادم، یقیناً او سر راهم قرار نمی‌گرفت. عقب‌گرد می‌کنم و به ماشینم تکیه می‌دهم. از خیر این شری که او می‌خواهد برایم دست و پا کند می‌گذرم و درب ماشین را باز می‌کنم، با احتیاط تمام، که پای آسیب دیده‌ام ضربه‌ای نخورد. خم می‌شوم و آستین کتم به عقب کشیده می‌شود. سر می‌چرخانم و صدای آن زن دیوانه در سرم سوت می‌شود:

- هوی! کجا سرتو انداختی پایین داری می‌ری؟

خدای من او دیگه کیست که امروز نصیبم شد! با چشمانی درشت شده از شدت بهت، آستین کتم را از چنگ دستان سپیدش بیرون می‌کشم و با نگاهی برنده می‌تویم:

- مثل این که تنت بدجور می‌خاره‌ها!

- بدجور. نکنه اهلشی؟

او را که با آن چشمان کشیده و آرایش شده به چشمانم خیره شده است، عقب می‌زنم و سر تا پایش را برانداز می‌کنم. بدجور دلم می‌خواهد به دور از چشمان کنجکاو مردم، مشتی بر این چانه‌ی خوش ترکیب بزنم، اما عقلم از این کار نهیبم می‌زند. هر چه با خودم دست و پنجه نرم می‌کنم می‌بینم به ظاهر و نگاهش نمی‌خورد که اهل چنین خبط و خطایی باشد. اما دلیل این همه سماجتش را اصلاً نمی‌فهمم. دستم را روی کتم می‌گذارم و بی‌اختیار گرد احتمالی دستش را از روی آستینم می‌تکانم. نگاهش می‌خندد و لحن من از تفریح نگاهش تند می‌شود:

- برو خانم! برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

- اِهکی. بزنی و بعدشم دِ برو که رفتیم؟! -

تنم از این لحن چاله میدانی می‌لرزد. حس می‌کنم پایم به دردسر بزرگی باز شده است. این زن تمام رفتاراش حساب شده است و عمیقا بوی شر می‌دهد. بوی شری که من اهلش نیستم. خیلی سال است که دنبال دردسر و درگیری‌های خیابانی نیستم. آن هم با یک زن... آن هم در شرایط نفس‌گیری که من گرفتارش هستم. آن قدر سمن دارم که یاسمن درونش گم است!

- دنبال چی می‌گردی؟

- تسویه حساب!

- جان؟

- جونتو نمی‌خوام.

این جمله خبری به قدری تکان دهنده است که ناغافل قامت‌م راست می‌شود و مقابل قد بلند او توقف می‌کند. نگاهم از روی لب‌های نازکش گذر می‌کند و به چشمانش می‌چسبد. حسم به من می‌گوید پشت این درگیری ظاهری ماجرای نهفته که نمی‌توانم از آن سر در بیاورم. لب‌هایم را بالا می‌کشم و پر نخوت می‌پرسم:

- چته؟

دستی به لباس‌هایش می‌کشد و به ظاهر مرتبشان می‌کند. نگاهش را دور تا دور می‌چرخاند و با متوجه شدن جمعیتی که همچنان ایستاده‌اند و نگاهمان می‌کنند، فریاد می‌زند و مرا بیشتر متعجب می‌کند:

- دِ لشتونو جمع کنین برین دیگه! هررری! تموم شد فیلم سینمایی.

با هر شمه‌ای که از رفتارهایش رو می‌کند بیشتر جا می‌خورم. کم‌کم دارم از او و دیوانگی‌هایش می‌ترسم. این چهره‌ی آراسته و مرتب، به هیچ وجه با صحبت‌های بی‌پروایش هم‌خوانی ندارد. می‌خواهم از غفلتش استفاده کنم و خودم را از این گود بیرون بکشم. سوار ماشین می‌شوم. با استارت زدن او به خودش می‌آید و دست از سر به سر گذاشتن مردم برمی‌دارد و در یک چشم به هم زدن درب سمت کمک راننده را باز می‌کند و روی صندلی می‌پرد.

- هُش! کجا؟ بودی حالا!

- گمشو پایین زنیکه‌ی هرجایی. می‌ری یا خودم بکِشِمَت پایین!

فصل دوم □ ۶۵

به راستی کنترل رفتارم را از دست داده‌ام و چیزی نمانده است کشیده‌ای محکم به صورتش بزنم. او که جوشش خشم را از میان کلامم می‌فهمد پوزخند تندی می‌زند و آفتاب‌گیر ماشین را پایین می‌کشد و بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازد. دستش را می‌کشم. قبل از این که لب باز کنم با لحنی لوند و دلربا نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- خوشم می‌آد بکشیم پایین!

- دِ آخه عفریته من اگه بزنت که صد تا صاحب پیدا می‌کنی!

چشمان شهلایش را برایم خمار می‌کند. روش جدیدی که سعی در پیاده کردنش دارد امانم را می‌برد. گونه‌ام شروع به پریدن می‌کند و فشارم به آنی بالا می‌رود. چه کسی فکرش را می‌کرد بعد از مینو گرفتار چنین آدمی شوم؟ ابرویش را با تفریح برایم بالا می‌اندازد و لبخند می‌زند. از اشاره‌ی محسوسی که بر زبان آورد، رو ترش می‌کنم و با نگاهی وحشتناک، بی‌پروا همچون خودش می‌گویم:

- ببین عوضی! من اهل گند کاری نیستم. اگه دنبال یکی می‌گردی که سوارش بشی و بکشیش بالا، طرفتو اشتباه انتخاب کردی. من اهلش نیستم. بی‌آنکه از توهین مستقیمم خم به ابرو بیاورد، لبخندش عمق می‌گیرد و مقابل حیرتم با تمسخری خانمان سوز می‌گوید:

- به نظر من که خوب کیسی هستی!

- پس معلومه اهل کدوم فرقه‌ای! بزن به چاک تا تحویلت ندام.

- حدست غلطه جونم. نه من اهل اون فرقه‌ای‌ام که اومد تو سرت، نه تو کسی هستی که بشه حتی بهت نگاه کرد!

دل‌م می‌خواهد تمام قدرتم را با مشتت بر صورت زیبایش بکوبم. به همین خاطر رو ترش می‌کنم و او با شیطنتی که در نگاهش جولان می‌دهد سمتم خم می‌شود و می‌گوید:

- البته باید اضافه کنم همه چیز به ریخت و قیافه و هیکل نیس!

- ببین بچه من ته ته بازنده‌هام. پس ازم بترس چون با یه به بن‌بست رسیده طرفی. یعنی من روانی‌ام. قاتی کنم یه بلایی سرت می‌آرم رُب و رُب‌تو گم کنی.

- بسه بابا... همش بلوف می‌زنی!

دیگر کفرم را در می‌آورد. دستی ماشین را به سرعت و با شتاب می‌کشم و از ماشین پیاده می‌شوم. من باید حساب این عوضی را برسم. استخوان ساق پایم به شدت تیر می‌کشد و درد را به تک تک سلول‌های تنم می‌پهمان می‌کند. می‌ایستم و برای ندیدن خمیدگی‌ام مقابله می‌کنم و زیر لب ناسزای سنگینی بارش می‌کنم. درد که تسکین می‌گیرد، سمت دیگر ماشین می‌روم و در را باز می‌کنم. سمتم چرخیده است و با تفریح براندازم می‌کند. دستش را می‌گیرم و سمت بیرون می‌کشم. او که پیاده می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد، غرولند می‌کنم.

- دِ بیا برو رد کارت اسکول کردی ما رو!

به سرعت سمتم خم می‌شود و گرمی لب‌هایش گونه‌ام را به آتش می‌کشد. او که عقب می‌رود و با آن نگاه مخمور براندازم می‌کند حیرت در تک تک اعضای بدنم جا می‌گیرد. احساس می‌کنم که روبه‌رویم یک انسان دیوانه که همین الان از تیمارستان فرار کرده است قرار گرفته. با لحنی آرام و متین که اصلاً به چیزی که از او دیده‌ام نمی‌آید، می‌گوید:

- تو رو خدا برام فرستاد. شماره‌مو برات گذاشتم. از این که امشب کارمو راه انداختی هر جایی که گیر باشی و از دستم بر بیاد کم نمی‌ذارم. بهم زنگ بزن. قول می‌دم نمایشی که امشب راه انداختمو جبران کنم.

برای تکمیل سخنرانی‌اش چشمکی می‌زند، سر می‌چرخاند و به پشت سرش نگاه می‌کند. نگاه من هم بی‌اختیار به همان سمت می‌رود. می‌خواهد دور شود. گویی از او و رفتار مکارانه‌اش رو دست خورده‌ام. احساس خفقان بدی را روی خودم حس می‌کنم. دندان‌هایم را پر خشم به هم می‌فشارم و دستش را می‌کشم:

- مَث این که خوشت اومده‌ها! اصلاً می‌دونی چیه؟ فرضو بر این بگیر که دوربین مخفی بود! آره داداش خوش گذشت.

یک قدم به جلو می‌رود و باز هم سمتم می‌چرخد. دیوانه است؟

- راستی... هیکلت عضله است. بهت برنخوره. ایول داری!

- تو کی هستی روانی؟

- آگه تو نبودی امشب سرنوشت بدی نصیبم می‌شد. تو رو خدا برام رسوند.

فصل دوم □ ۶۷

باور کن لطف بزرگی بهم کردی و خودت بی خبری. عزت زیاده!
و قبل از این که دستم را برای گرفتنش دراز کنم با آن پاهای بلند شروع به
دویدن می‌کند و مرا در بهت حضورش جا می‌گذارد. او که دور می‌شود من هم
قرارم را از دست می‌دهم. امشب بیش از حد ظرفیتم بلا سرم آمده است. سرم
را میان دستانم می‌گیرم و حس می‌کنم که بیش از حد داغ شده‌ام.
داخل ماشین برمی‌گردم و نگاهم را به جایی می‌دوزم که مینو را در آنجا جا
گذاشتم. او کجا رفت و من چه بلایی سرم آمد؟ سرم را روی فرمان ماشین
می‌گذارم و جوشش مایه گرمی را درون سینه‌ام حس می‌کنم. خط نگاه آن
چشمان سبز زیبا پشت پلک‌های بسته‌ام رنگ می‌گیرد و آرامش را حرامم
می‌کند. تا عمر دارم از این خیابان و آدم‌هایش متنفر خواهم ماند.
نگاهم را به جای خالی دخترک دیوانه می‌دوزم که چشمم به یک برگ
تقویم جیبی می‌افتد. خم می‌شوم و آن را برمی‌دارم. لامپ سقفی ماشین را
روشن و برگه را زیر و رو می‌کنم. چند عدد به رنگ مشکی و با حالت بد شکلی
روی کاغذ یادداشت شده است. پوزخندی روی لب‌هایم نقش می‌بندد. همان
شماره‌ای که گفته بود برایم گذاشته است. کاغذ را میان مشت‌م مچاله می‌کنم و
قسم می‌خورم که بلایی سرش بیاورم تا درس عبرتی برایش بشود که دیگر از
این غلط‌ها نکنند. دختری بی‌همه چیز مرا مضحکه‌ی دست خودش کرد!

فصل سوم

مینو

با شنیدن صدای زنگ در تکان سختی می‌خورم و از فکر و خیال بیرون می‌آیم. سر برمی‌گردانم و به بچه‌ها نگاه می‌کنم. هر کسی مشغول کار خود است و توجه‌ای به صدای زنگ ندارد. شاید هم دارد و اهمیتی نمی‌دهد. من هم شانه‌ای بالا می‌اندازم و بی‌حواس نگاهم را به مانیتور می‌دوزم. باید ECGهای (نوار قلب) امروز را برای پذیرش داخل سیستم ثبت کنم. با مکث کوتاهی دوباره صدای زنگ بلند می‌شود و اعصابم را به هم می‌ریزد. تمرکز را از دست داده‌ام. از جا بلند می‌شوم و تلاش می‌کنم لااقل با این کار چرت فکری دیگران را پاره نکنم.

- بله؟

- سلام.

- سلام!

- اووم. خانم می‌شه لطفا چند لحظه بیابین جلوی در؟

- با کی کار داری خانم؟!

- راستش نمی‌دونم چه‌طوری بهتون بگم! لطفا چند لحظه... زیاد مزاحمتون نمی‌شم.

بی‌حوصله آیفون را سر جایش می‌گذارم و از پشت صندلی روپوش کدم را چنگ می‌زنم. نگاهی به رنگ سورمه‌ای‌اش می‌اندازم و می‌دانم که اجازه ندارم با لباس‌های فرم بیرون بروم. روپوش را تنم می‌کنم و نگاهم را دور تا دور

فصل سوم □ ۶۹

بخش به حرکت درمی‌آورم. معمولاً این ساعت خلوت‌ترین لحظه‌ی بخش است. بچه‌ها به ناهار رفته‌اند. رو به این شارژ (سر شیفت) می‌گویم که چند لحظه از بخش بیرون می‌روم و با موافقتش سمت در حرکت می‌کنم.

در باز و میان چهارچوب در قامت زنی فرو رفته در چادری سیاه نمایان می‌شود. سر که بالا می‌گیرد و نگاهش با نگاهم تلاقی می‌کند تمام دنیا با عظمتش روی شانه‌هایم فرو می‌افتد و قفسه‌ی سینه‌ام را سنگین می‌کند. هول و شتاب‌زده پلک روی هم و دستانم را روی گونه‌هایم می‌گذارم. خواب می‌بینم یا حقیقت روبه‌رویم این‌طور زیبا قد کشیده است؟ قدم‌های سستم جان می‌گیرد و آرزویم در قالب حقیقت به صدا در می‌آید.

- مینو؟! -

خودش است! خود کسی که باعث تمام اتفاقات و لحظه‌های ناب زندگی‌ام شده است. کسی که با بودنش مرا با عشق آشنا کرد و با دور شدنش تمام هست و نیست عاشقانه‌ام را با خودش برد. قدم‌های هر دویمان روبه‌روی هم از حرکت می‌ایستد و نگاهمان به چشمان هم می‌چسبد. دستانم را که تا لحظاتی قبل گرم بود، بالا می‌آورم و سرمایش را به جان گونه‌های تبار او می‌ریزم. دستانم که صورتش را قاب می‌گیرد دلم برای آن چهره‌ی محبوب و متین که در چادرش زیباتر شده فرو می‌ریزد. لبخند تلخی بی‌اختیار گوشه‌ی لب‌هایم نقش می‌بندد و در با قدرت برای بسته شدن پافشاری می‌کند.

با یک حرکت خودم را بیرون می‌اندازم و او هم هم‌قدم با من عقب می‌کشد. لبخند دویده روی لب‌های هر دویمان به قدمت ده سال دل‌تنگی گرم و صمیمی است. دستانش حریم امن چادرش را رها می‌کند و دستان سرد مرا در آغوش می‌کشد. نگاهم به چادرش مُهر می‌شود که با کش دور سرش مانده است و نرم پایین می‌آید و به اندازه‌ی ده سال دوری و دل‌تنگی روی تک تک اجزای صورتش به گردش در می‌آید. او همان است. بی‌هیچ تغییری. به جز نگاهش که غمی پنهان در لایه‌های زیرینش میهمان شده است. برخلاف من که اجزای صورتم دستخوش تغییرات شده، او همان‌طور بکر و ناب مانده است.

خانم شده و قد کشیده!

- چقد زیبا شدی عزیزم.

۷۰ پرده‌نشین

او مرا با تمام این تغییرات شناخته است. با همان نگاه اول فهمید من کیستم. درست برخلاف برادرش که دو ماه سنگینی نگاهم را تاب آورد و در آخر قرار از دست داد، اما نفهمید من کیستم. درست برخلاف نیمای بی‌رحم!

- عوضش تو اصلاً تغییر نکردی ندا.

- بزرگ شدی چه قدر!

- خانم شدی ندا.

- حتی فکرشم نمی‌کردم دوباره ببینمت، اونم اینجا و این‌جوری.

- کم لطفی کردی! رفتی و هیچ خبری ازت نشد. قرارمون این نبود بی‌معرفت!

اشک روی صورتش راه باز می‌کند و قرار را از دلم می‌گیرد. چهره در هم می‌کشد و می‌پرسد:

- تو چرا هیچ خبری ازت نشد؟

- اون قدر درگیر کنکور و مسائل مربوط بهش شدم که...

نفسی می‌گیرم و مکث می‌کنم. بگذار او نداند هدفم از کمرنگ شدن تنها فراموش کردن نیما بود. بگذار او نداند من غرق در تلاشی مذبحانه برای فراموشی مردی بودم که شب و روزم را با یادش سر می‌کردم.

- بالاخره به آرزوت رسیدی!

لبخند عمق می‌گیرد و نفس بلندی می‌کشم. از یاد نیما فارغ می‌شوم و همچون دوستی صمیمی می‌گویم:

- آره می‌بینی؟ بالاخره پرستار شدم!

- یادته مینو؟ اون روزا که درگیر درس خوندن بودی و آرزوت پرستار شدن

بود. همون روزایی که چپ می‌رفتم و راست می‌رفتم در گوشت می‌خوندم...

- الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی. طبیب حاذق این قلب بیمارم تو باشی.

باز هم محجوبانه می‌خندد و با جهشی مرا در آغوشش می‌گیرد و چادرش چتری امن روی دستانم باز می‌کند. او را به خودم می‌فشارم و عطر تنش را بو می‌کشم. عمیق و پر مهر! زیر گوشم زمزمه می‌کند:

- دلم خیلی تنگت شده بود مینو. الان که اینجا تو بغلمی دارم حس می‌کنم

فصل سوم □ ۷۱

چه قدر ازت دور بودم و غافل!

آن قدر از دیدن او و محبتش وجودم گرم شده است که پاک فراموش می‌کنم از او بپرسم این‌جا چه کار می‌کند. دیگر هیچ چیزی برایم اهمیت ندارد جز او و خاطرات مربوط به زمان گذشته و هر چه با هم رویا بافته‌ایم. دستم را از روی چادر به سرش می‌کشم و دلم برای دوباره بافتن آن موهای بلند ضعف می‌رود. موهایی که با هر گره‌ای که به بافتش می‌زدم یک رویای زیبا هم برایش می‌بافتیم. یکی رو می‌بردم و یکی زیر و در دل آرزوهایمان را به هم گره می‌زدیم.

- چه خبر؟ مامانت اینا خوبن؟ داداشت و خانمش چه‌طورن؟

- شکر خدا همه خوبن!

و قبل از این‌که بتوانم لب باز کنم و از او و خانواده‌اش احوالی بگیرم، با چشمانی که برق می‌زند و ستاره باران شده است، می‌پرسد:

- بگو بینم بالاخره عمه شدی؟!

می‌خندم و یاد زلزله‌های برادرم می‌افتم. سر میان گوشش فرو می‌برم و می‌گویم:

- شدم اونم چه عمه‌ای! قشنگ جام تو ملکوت اعلاست!

- ای جانم. پس ترلان مامان شد؟

- آره... صاحب بچه شدن. اونم یه دو قلوی شیطون فحش خرا!

با هیجان می‌پرسد:

- دخترن یا پسر؟

- هر دو پسر.

- پس حسابی مستفیض شدی!

- اوهوم.

و هر دو با مکثی پر لذت سکوت می‌کنیم. بالاخره دل را به دریا می‌زنم و دستش را میان دستم می‌گیرم:

- از خودت بگو. حالت چه‌طوره؟ خاله و عمو خوبن؟ باورت نمی‌شه چه‌قدر دلم براشون تنگ شده!

جمله‌ام که تمام می‌شود لب می‌بندم. دل رنجیده‌ام پادرمیانی می‌کند و نام

نیما را از احوال‌پرسی‌ام حذف می‌کند. چشم روی هم می‌گذارم و یادم نمی‌رود او چند روز پیش چه‌طور به من یادآوری کرد که همچون گذشته حسی به من ندارد. اما نمی‌دانم چرا هر بار با یادآوری پوست گرم دستش روی پیشانی‌اش، نبض می‌گیرد و دلم از ذوق به بال بال زدن می‌افتد. او آن خاطره‌ی مشترک را خاطرش بود. همان روزی که در آغوش خودش همچون ابر بهار از شدت درد اشک ریختم و او مرا با دستان مهربانش آرام کرد و بارها عذر خواست. همان روزی که حس کردم در سینه‌اش برای من هم می‌تواند جایی باشد، اما با رفتنش ثابت کرد مه‌ری از من در سینه نداشت.

- اونا هم خوبن. مینو اگه مامان بفهمه خیلی خوشحال می‌شه. با این که ده سال از هم دیگه دور بودیم، اما هنوزم از اون روزا یاد می‌کنه و می‌گه اگه اجبار تو و نیما نبود، محال بود اون خونه و دوستای پر مهر و محبتو رها کنم و توی این لونه‌ی موش که هیچ‌کس خبر از حال اون یکی نداره ساکن شم.

تک خنده‌ای می‌زنم و یاد حرف‌های مشترکی که عزیزتر از جان من هم می‌زند، می‌افتم. او هم همیشه یاد مادر ندا می‌کند و می‌گوید دیگه هیچ دوستی همچون او پیدا نخواهد کرد که از یک خواهر برایش صمیمی‌تر باشد. زبانه‌ی روی لب‌هایم می‌کشم و مثل خودش می‌گویم:

- نازخاتون منم همین جوریه! همیشه یادتون می‌کنه. یاد و خاطره‌ی شما فراموش نشدنیه.

دست نوازشی روی گونه‌ام می‌کشد و در سکوت نگاهم می‌کند. لب‌هایم اما این بار برخلاف تمام سماجت غرورم خود به خود باز می‌شوند و نام ممنوعه‌ی او روی لب‌هایم جاری می‌شود.

- نیما چه‌طوره؟

نگاهش از لب‌هایم کنده و میهمان چشمانم می‌شود. آن قدر در نگاهش غم نشسته که نمی‌دانم باید چه‌کار کنم. دستم را نرم می‌فشارد و من نگاهم با اشکش سقوط می‌کند و به زیر می‌آید. قطره اشکش را از روی گونه‌اش پاک می‌کنم.

- نیما حالش خوب نیست مینو. الهی بمیرم برای برادر بیچاره‌م که همه چیزشو باخت. دلشو، عشقش، غرور و آبروشو به هیچ باخت مینو. داداشم

فصل سوم □ ۷۳

زندگیشو تو قمار عشق از دست داد.

گنگ و گیج نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم او از چه چیزی دم می‌زند. من هیچ چیزی از نیما و بهار روی تخت نمی‌دانم، جز این که از هم جدا شده‌اند. جز این که نیما می‌آید ساکت و صامت نگاه می‌کند و دوباره رو می‌گیرد و می‌رود. جز این که خانواده‌ی بهار مخالفتی با این آمد و شده‌ای نیما ندارند و هر زمان که او می‌آید آن‌ها غیب می‌شوند.

- تو دیدیش، مگه نه؟ نیما رو تو این وضعیت دیدی؟ خوب بود؟ هان؟
می‌دانم که دلش به شدت پر است. می‌دانم که می‌داند وضعیت غیرطبیعی نیما را دیده‌ام. نگاهم را به دنبال چشمان خیسش می‌کشم و او سر می‌چرخاند و با خشونت غیرطبیعی دل می‌زند:

- اومدم اینجا بپرسم اون بی‌صفت اینجاس یا نه!
با ابهام به صورتش نگاه می‌کنم و منتظر می‌مانم تا لب به سخن بگشاید و این راز را برایم کدگشایی کند.

- منظورت چیه ندا؟

- همسر سابق نیما رو می‌گم. شنیدم اینجا بستریه. شنیدم آه دل همه‌مون بدجوری دامن روزگارشو گرفته. شنیدم زمین‌گیر شده. آره مینو؟ درسته؟ تو بهم بگو هر چیزی شنیدم صحت داره؟

معنی این ناله و نفرین‌هایی را که پر درد بر زبان ندا می‌آید نمی‌فهمم. معنی ملاقات‌های هر روزه‌ی نیما را که بی‌حرف می‌آید هم اصلاً نمی‌فهمم. این خواهر و برادر با این نگاه پر حرفشان حسرت را به قامت افکارم منگنه می‌کنند و مرا در بی‌خبری محض جا می‌گذارند.

- بهم بگو مینو. خواهش می‌کنم ازت حقیقتو بهم بگو. شنیدم تصادف خیلی بدی داشته. راسته که دیگه از روی اون تخت لعنتی بلند نمی‌شه؟ خواهش می‌کنم ازت بهم بگو خدا جای حق نشسته و تاوان دل شکسته‌ی تک تک ما رو داره از اون بی‌وجدان می‌گیره. به همون زمین گرمی خورده که نیما رو بهش کوبیده، مگه نه؟!

سر تکان می‌دهم. حیرت‌زده و ناباور! چه بر سر نیما آمده که او این‌طور عجز و لابه می‌کند؟

- از چی حرف می‌زنی ندا؟! گیجم کردی واضح حرف بزن!
 - از بهار. از اون بهاری که خزون نزنه تموم زندگیمونو اسیر زمستون کرد. از اون بی‌انصافی که داداشمو به معنای واقعی کلمه نابود کرد. همونی که رفت و ندید داداشم بعد اون چه جوری شکست و زمین گیر شد.

همچون ابر بهار اشک می‌ریزد و ناله می‌کند. می‌خواهم چیزی بگویم که در آیسوی پشت سرم باز می‌شود. از گوشه‌ی چشم نگاهمی‌کنم به یگانه ستون پنجم بخش می‌اندازم. سرب نگاهش قامت‌م را سنگین کرده است. نیم‌نگاهی به ندا و اشک‌هایش می‌اندازد و می‌پرسد:

- چی شده خانم کرمی؟

به قدری کلافه‌ام که دلم می‌خواهد با پشت دست به دهانش بکوبم و به او تذکر بدهم بار آخرش باشد در کارهایم دخالت می‌کند، اما به جای آن پوف کلافه‌ای می‌کشم و سرد و بی‌انعطاف می‌گویم:

- چیزی نیست خانم یگانه.

- بله!

به قدری با تمسخر جوابم را می‌دهد که یقین دارم تا سر از ماجرا در نیابرد دست از سرم بر نمی‌دارد. با این حال بی‌توجه به او سر برمی‌گردانم و نگاهم را به لب‌های بی‌رنگ ندا می‌دوزم. لب‌هایی که بر اثر گزیدن‌های متوالی کویری و زخمی شده است.

- آره درست شنیدی. اون اینجاست و حال خوشی هم نداره.

از میان دستانم سر می‌خورد و خودش را عقب می‌کشد. چادرش زیر پایش گیر می‌کند و گردنش عقب کشیده می‌شود. دستم را برای گرفتنش دراز می‌کنم و او بغض فرو خورده‌اش را رها می‌کند و با هق هقی جان‌سوز اشک مرا هم درمی‌آورد:

- پس حقیقت داره.

حال بدش را نمی‌توانم تعبیر کنم. نمی‌دانم از بستری بودن بهار در این شرایط راضی است یا خیر! نگاهش فریاد می‌زند که دلش راضی نیست و لب‌هایش چیز دیگری می‌گوید. کلافه و دلگیر می‌پرسم:

- آب می‌خوای برات بیارم ندا جان؟

- نه.

با التماس می‌گوید:

- من می‌تونم ببینمش؟

دستانش را رها می‌کنم و بی‌لحظه‌ای تأمل سرم را به نشان مخالفت تکان می‌دهم. آن لحظه از این دیدار حس بسیار بدی به من دست می‌دهد. حتی اگر بهار جانی و قاتل زنجیره‌ای هم باشد من نمی‌توانم این ریسک را بپذیرم و اجازه دهم کسی که مهتری از او به دل ندارد بالای سرش ظاهر شود و با حرف‌های درشتش آرامش نسبی او را بگیرد.

- یه لحظه مینوا!

- نه ندا... خواهش می‌کنم اصرار نکن، چون جز اقوام درجه‌ی یک کسی حق دیدنشو نداره.

- پس چرا؟ چرا نیما می‌تونه ببیندش!

دروغم که برایش رو می‌شود دیگر کم می‌آورم و نمی‌دانم مقابل سوالش چه پاسخی باید بدهم. لب به دندان می‌گیرم و با مکت نگاهم را روی چشمان جسورش می‌ریزم. باید خودم را حفظ کنم و مقابل خواسته‌اش سر سخت و غیر قابل انعطاف بمانم. از این رو با چشمانی خیره نگاهش می‌کنم و بی‌هیچ گونه نرمشی در کلامم می‌گوییم:

- مادر و برادر بهار گفتن نیما همسرشه... ما هیچ‌کدوم اطلاعی نداشتیم که اونا از هم دیگه جدا شدن. منم هیچ‌وقت سعی نکردم بهش آشنایی بدم. لب می‌گزم و از دروغی که صراحتاً بی‌هیچ عذاب وجدانی بر لب آورده‌ام منقلب می‌شوم. چشم روی هم می‌گذارم و یاد روزی می‌افتم که مادر بهار به سر پرستارمان گفته بود که نیما همسر سابق دخترش است و اگر برای ملاقات دخترش آمد مانعش نشویم. با این حال به آرامی از سر پرستار خواسته بود دورادور مراقب رفتارهای نیما باشیم و همین موضوع باعث شد توجه پرسنل بخش به بیمار تخت هفت زیاد شود. با آمد و رفت صامت و آرام نیما همه‌ی ما کماکان چشم بر آن تخت و همراهش داریم. با این حال نیما تنها نگاه می‌کند. نگاهی که گویی سوزن دارد.

ندا که چشمانش از نگاهم می‌رنجد، سعی می‌کنم در قالب شغلم فرو روم و

۷۶ □ پرده‌نشین

از این رو دستانش را میان دستانم می‌گیرم و نرم و مهربان نوازشش می‌کنم.
- ببین عزیزم. من نمی‌دونم توی گذشته‌ی برادرت و خانومش چه اتفاقات تلخی افتاده. چون برای بخش ما در حال حاضر بیمارمون مهمه. حتی اگه بهار یه موجود خطرناک باشه بازم تنها وظیفه‌ی ما حفظ سلامتی اون بیماره. خصوصاً بیماری مثل بهار که وضعیت سلامتی‌ش پایدار نیست و هر آن امکان داره دوباره دچار ایست قلبی بشه!

نگاهش که با ترس به چشمانم گره می‌خورد دستش را محکم می‌گیرم و از افت حرارت بدنش متعجب می‌شوم. زبانم را روی لبم می‌کشم و متأسف می‌گویم:

- بله متأسفانه دیشب کد خورده.

گویی با پاسخ حرفه‌ای‌ام او را گیج کرده‌ام که این‌طور نگاهم می‌کند. دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و سعی می‌کنم خارج از دایره‌ی لغات بیمارستانی برای او شفاف سازی کنم که وضعیت خانم برادر سابقش تا چه حد متزلزل است.

- ببین نداء، زن داداشت... یعنی همسر سابق برادرت دیشب دچار ایست قلبی شده و به کمک احیای قلبی ریوی که خوشبختانه موفق بوده، دوباره برگشته. پس خواهش می‌کنم کلاه وجدانتو قاضی کن و بگو اگه من و سر پرستارم این اجازه رو بهت نمی‌دیم که بری بالای سر مریض، پس حق داریم. چون این کار سوای خطری که برای بهار داره، برای سیستم ما هم مسئولیت بزرگی ایجاد می‌کنه. سعی کن درک کنی عزیزم.

دستش را با تأخیر بالا می‌آورد و از بیشتر توضیح دادنم جلوگیری می‌کند.

- متوجه شدم.

رنگ نگاه آشنایش مرا به سال‌های قبل و دوستی عمیقمان می‌برد. آرام

می‌پرسد:

- تا کی سرکاری؟

- امروز تا یکم.

و به سرعت به عقربه‌های ساعت مچی‌ام نگاه می‌کنم. چیزی به یک نمانده

است. می‌پرسد:

فصل سوم □ ۷۷

- می‌تونم منتظرت بمونم؟

- البته عزیزم چرا که نه! فقط ببخشید که نمی‌تونم بیارم توی بخش. اینجا یه بخش ویژه است، وگرنه روی چشمای من جا داری!
دست‌هایم را به گرمی می‌فشارد و چشمان سرخ و تپدارش را روی هم می‌گذارد. بی‌طاقت نگاهم را از او می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:
- هر کاری داشتی بهم زنگ بزن. شماره‌مو بهت می‌دم الان. چیزی به ساعت یک نمونده. ببخشید که معطلم می‌شی.

- نزن این حرفو.

و با تعارف او گوشی را از جیب روپوشم بیرون می‌کشم و شماره‌اش را می‌پرسم و در همان حال با خودم فکر می‌کنم حضور یک بیمار در بخش چه‌طور مرا به خانواده‌ای که سال‌ها از آن‌ها بی‌خبر بودم پیوند می‌زند! خانواده‌ای که با آمدنش آتش عشق زیر خاکسترش را شعله‌ور کرده و مرا به دوست قدیمی‌ام می‌رساند. آخر و عاقبت من با این بیمار به کجا ختم می‌شود؟

در تمامی لحظاتی که کنار هم نشسته و صحبت می‌کنیم، بی‌قرار و دل‌تنگ روزهای گذشته‌ام. روزهایی که رفته و تنها خاطراتش را برایمان به ارمغان گذاشته است!

نگاهم را به قلبی که روی لیوان نسکافه طرح زده‌اند، گره می‌زنم و تمام تصوراتم را از این عشق و عاشقی با یادآوری برخورد زنده‌ای که با نیما دارم از ذهنم دور می‌ریزم. دست گرم ندا که روی دستم می‌نشیند فکر نیما را از سرم دور می‌کنم و نگاهم را به چشمان تیره‌اش که ستاره باران است گره می‌زنم. برق مردمک چشمانش سرشار از کنجکاوی برای دانستن از من است. همان کنجکاوی که مرا هم اسیر خود کرده، اما زبانم الکن و جرأت پرسیدن نیست. با این حال خودم را به آن راه می‌زنم و سعی می‌کنم هم صحبت خوبی برایش باشم.

- خب از خودت بگو ببینم. بعد از این‌که از اون محل رفتین چه کار کردی؟

- منم مثل خودت درگیر کنکور شدم و آخرشم رفتم سراغ رشته‌ای که بهش علاقه داشتم.

- واوا! خدای من. پس الان در واقع من دارم با یه مهندس آی تی صحبت می‌کنم، درسته؟

ریز و نمکین می‌خندد و دلم برای خنده‌اش سر می‌رود.

- مدرکی که قاب شه و بچسبه به دیوار خونه که ارزشی نداره جان من! هر چه قدرم که خانم مهندس صدام بزنین.

گیج سر تکان می‌دهم.

- چرا؟ تو که تموم هم و غمت درس خوندن و سر کار رفتن بود ندا.

- زندگی بازیای خیلی عجیبی داره مینو جون. با هر کس به یه قسمی بازی می‌کنه.

تلخ‌خندی روی لب‌هایم می‌نشیند و بی‌قرار زمزمه می‌کنم:

- اگه من می‌دونستم سرنوشت ما رو کی می‌بافه، حتما ازش می‌خواستم مال من یکی رو کلا بشکافه.

من و او هر دو عاشق این دیالوگ بودیم و هستیم. دیالوگی ماندگار که امروز عجیب به کار زندگی‌مان می‌آید. او نگاهش را می‌دزدد و به گوش‌اش و روی میز می‌دوزد. نگاهم را به صورت بی‌آرایشش پیوند می‌زنم و در حالی که عمیقا از بودن در کنارش غرق لذت هستم، می‌گویم:

- چقد عوض شدی ندا! یه حس خیلی خوبی از نگاه کردن بهت می‌گیرم. انگار خیلی پاک شدی!

دستش را نرم به لبه‌ی چادرش می‌کشد و با احترام چشمانش را روی هم می‌گذارد. حسی درونم به غلیان می‌افتد و از لذتی که در نگاهش است شگفت‌زده می‌شوم.

- باورش دارم مینو! باور قشنگیه. کافیه لمسش کنی تا بفهمی چی می‌خوام بگم. یه جور حس تقدس بهم می‌ده که تو کلمات نمی‌گنجه.

- از اولشم زمینه شو داشتی عزیزم.

ریز می‌خندد و میان دلبری‌های معصومانه‌اش حسم را خوب می‌کند.

- کارِ خودش بود. کسی که شیفته و دیوونه‌م کرد.

خودش که لب به اعتراف باز می‌کند خجالت را کادوپیچ می‌کنم و دور می‌اندازم. زبانم به حرافی باز می‌شود و می‌پرسم:

- دلت زیر پاتو خالی کرد ندا؟

چشمانش را روی هم می‌گذارد. مکث می‌کنم و وقتی او پلک‌هایش را از هم باز نمی‌کند، چیزی درون سینه‌ام فرو می‌ریزد. حالم بد می‌شود. دستش را می‌فشارم و او چشمان ابری‌اش را باز می‌کند. نگاهش... لعنت به نگاهش که این‌طور مغموم است و فریاد می‌زند پرندۀ او هم پر و بالش شکسته!

- چی شده؟

دستانش را از گره میان دستانم رها می‌کند و قطره‌های اشک روی صورتش مار و پله بازی می‌کند. بهت‌زده به آن مرواریدهای رقصان چشم می‌دوزم و می‌گویم:

- حرف بزن ندا. کشتی منو! چی شده؟ تو این ده سال لعنتی چی به روزت اومده؟

- همه چیز شروع نشده تموم شد. اون مُرد مینو. حتی لحظه‌ی آخرشم با مردونگی سر گذاشت زمین. اون مُرد و نمودن مُرد زندگی من بشه! گویی کشیده‌ای سنگین خورده باشم تمام تنم دچار بهتی انکارناپذیر می‌شود. سست و بی‌رمق روی صندلی مهر می‌شوم. نگاهم را به سختی به چشمان خیس از اشکش گره می‌زنم و مقابل نگاهم به جای صورت خیس او تصویر مردانه‌ی حسین زنده می‌شود. سر تکان می‌دهم تا تصور حبس شدن تن او زیر خروارها خاک را از سرم بیرون کنم.

- چرا این اتفاق افتاد ندا؟

- نپرس. تو رو به خدا نپرس مینو! به خدا طاقتشو ندارم که بگم چه جوری با جوونمردی خودشو اسیر خاک کرد.

دستانم را روی میز مشت می‌کنم. به معنای واقعی کلمه می‌نالم:

- حسین... وای خدای من... باورم نمی‌شه! حتی تصورشم برام دردناکه. آخه چرا باید حجم این غم فقط توی سینه‌ی ماها سنگینی کنه؟ چرا؟

هق هق صبورش را میان امنیت چادرش به زنجیر می‌کشد و دل من در سینه ریش می‌شود. تصویر آن ابهت مردانه لحظه‌ای از مقابل نگاهم رخت نمی‌بندد. او با همان سن کمش به قدری متین و محبوب بود که حتی تصورش در قالب یک مرحوم برایم عذاب‌آور است. حسین... کسی که سیرتش

۸۰ □ پرده‌نشین

زیباتر از صورت مردانه‌اش بود. او حتی در عالم کودکی رسم مردانگی را به کل از بر بود!

با درد پشت دستم می‌کوبم و او سر از میان چادرش بیرون می‌کشد و نگاهم می‌کند. تصویر چشمان معصوم حسین از مقابل نگاهم رخت می‌بندد. چشمانم با درد روی هم می‌افتد و چیزی در گوشم فریاد می‌زند، رسم این زمانه نرسیدن است!

- زندگی یه گذر روتین و جذاب داشت برامون. همه چیز بیش از اندازه خوب و هیجان‌انگیز بود. تموم برنامه‌ریزی‌ها درست انجام شده بود. خوب اون روز لعنتی رو یادمه. یه شب جمعه که یه مناسبت فرخنده هم پشتش بود. اون شب قرار بود همه چیز شکل حقیقت به خودش بگیره. اون شب می‌خواست با خانواده‌ش برای خواستگاری از منی که همه خط نگاهمونو از بر بودن پا تو خونه‌مون بذاره. قرار بود اون شب به سنت همون پیغمبری که مسلک و اعتقادش رسم آیین حسین بود، محرم هم بشیم و جسممون مثل دلمون به هم محرم بشه. دلم برای داشتن دستایی که همیشه با یه حریم امن ازم دور مونده بود پر می‌زد. تو تصور و خیالم دلم سر گذاشتن روی اون سینه‌ی ستبر مردونه موج می‌زد و همه‌ی امید و آرزوم به وصل شبی بود که پیش رومون داشتیم. حسین از همون بچگی رسم عشق و خیال پاک رو تو سرم شکل داد. اون روز لعنتی دل توی سینه‌م پر پر می‌زد. نیما خیال ناآروممو می‌دید و سر به سرم می‌داشت. مامان لبخند می‌زد و بابا برام ریز سر تکون می‌داد. اما هیچ‌کسی نمی‌دونست علت اون آشوبی که از صبح توی وجودم به پا شده از چیه. حتی خود بی‌خبرمم نمی‌دونستم قراره چه طوفانی زندگیمونو از هم بپاشه! هر لحظه که عقربه‌ها از روز فاصله می‌گرفتن و به شب نزدیک‌تر می‌شدن، بی‌قراری منم اوج می‌گرفت و مامان به خیالش با صدقه دفع بلا می‌کرد و برام زیر لب دعا می‌خوند و برای آرامشم اسمو میون لب زدناش نرم به زبون می‌آورد.

برگی دستمال از میان جعبه‌ی روی میز بیرون می‌کشم و دستش می‌دهم. سر بلند می‌کند و با چشمان ابری‌اش به چشمانم خیره می‌شود. بی‌اختیار چشم می‌دزدم و او بی‌آنکه برگه را از میان دستم بگیرد، صحبتش را از سر

فصل سوم □ ۸۱

می‌گیرد و گویی به خاطره‌ای دور از حضور من و خودش فرو می‌رود:
- از صبح که چشمامو بعد از یکی دو ساعت خواب ناآروم باز کردم هزار بار به حسین زنگ زدم و با شنیدن صدای التهایی که توی قلبم رشد می‌کرد بیشتر و بیشتر شد. به خیالش با سر به سر گذاشتن و شوخی می‌تونست لبخند رو روی لبم بیاره و من نمی‌دونستم که این صحبت‌ها آخرین خاطره‌هاییه که می‌تونم تو یادم نگه دارم. وقتی بهم گفت نکنه دلت لرزیده که دست ازت بکشم و پشیمون بشم، بهونه‌ای پیدا کردم و های‌های زیر گریه زدم. صدای گریه‌هام آشوبش کرد و به معذرت‌خواهی افتاد. به خیالش دلم از سر به سر گذاشتنش رنجیده و اون ندونست من باورش داشتم و می‌دونستم محاله از منی که روز اول با یه شوخی مهرم به دلش افتاد، دست بکشه و تنهام بذاره. اون آرومم می‌کرد و بهم می‌گفت...

بغض میان کلامش خش می‌اندازد و صدایش سر می‌رود. سرش را بالا می‌گیرد و مرواریدهای احساس، نرم روی صورتش فرود می‌آیند و من برای معصومیتی که در چهره‌اش بیداد می‌کند دلم ضعف می‌رود. دستش را روی میز به چنگ می‌کشم و او بی‌آنکه سر از سقف کافه بگیرد دل می‌زند:
- بهم گفت فقط مرگ می‌تونه اونو ازم بگیره و بالاخره هم اون لعنتی حسینمو ازم گرفت و منو تو تب لحظه‌ای داشتنش اسیر کرد.

لب به دندان می‌کشم و او سر به سمتم خم می‌کند. با شستم روی دستش الگویی ترسیم می‌کنم و نوازش نرمم را از سر می‌گیرم.
- دلم گواهی بد می‌داد. می‌دونستم دلشوره‌های لعنتیم الکی نیست. می‌دونستم هزار بار هم دفع بلا کنیم و صدقه کنار بذاریم نمی‌تونیم، باز نمی‌تونیم جلوی مقدر خدا رو بگیریم. عقربه‌های لعنتی با شتاب تموم می‌گذشتن و به خیالشونم نمی‌اومد که باید رحمی به دل آشوب‌زده‌ی من بکنن تا این‌که... تا این‌که اونقد گذشتن و من دلم گرفت از نیومدن حسین و خانواده‌ش. حالم به قدری بد بود که اندازه نداشت. مامان بارها و بارها با خاله تماس گرفت و هر بار بی‌پاسخ موند. دیوونه شده بودم. حالم دست خودم نبود. هر بار گوشی حسین رو می‌گرفتم و اون زن با اون صدای بی‌رحمش پشت خط می‌گفت مشترک مورد نظر من توی دسترس نیست، مثل ابر بهار اشک

می‌ریختم و باورم نمی‌شد که دست بی‌رحم تقدیر حسینو ازم گرفته. دو ساعت بعد از اون بی‌تابیا و دل‌دل زدنا تلفن خونه‌مون به صدا در اومد. انگار ناقوس مرگ بود که برای من به صدا در اومد. وقتی گوشی تلفن از دستای بابا افتاد و نگاهش روی صورتم گره خورد، فهمیدم که شوم‌ترین کلاغ دنیا پشت خط به بابا خبر نرسیدن دسته گل وعده‌ای حسین رو داده. حسین من مثل دسته گلی که برای من خریده بود پر پر شد و هیچ‌کدومشون هیچ‌وقت به دستای من نرسیدن.

اشک‌هایم که صورتم را خیس می‌کند به خودم می‌آیم. نمی‌دانم چه زمانی گره‌دستان از هم باز شده است. بغض، تارهای صوتی‌ام را در خودش می‌بلعد جوری که توان دل‌داری دادن ندارم.

- از اون شب لعنتی پنج سال تموم گذشته و من هنوزم که هنوزه بی‌تابم در خونه‌مون به صدا در بیاد و حسینم با اون دسته گل پر پر شده بهم سر بزنه. حسینی که حتی تو لحظه‌ی آخرم با مردونگی سر گذاشت زمین و چشم بست.

هق هق ریزی می‌کند و در حالی که لبخند تلخی روی لب‌هایش می‌نشانده، می‌گوید:

- اون برای نجات جون یه خانم جوون از دست یه مزاحم بی‌صفت خودشو فدا کرد. نمی‌دونم مینو اگه بگم ای کاش نجاتش نمی‌داد بی‌انصافی کردم یا نه؟ نمی‌دونم اگه بگم کاش به جای حسینم همون زن پر پر می‌شد حماقت کردم یا نه؟ هنوزم با گذشت پنج سال نتونستم بین منطق و احساسم توازن برقرار کنم. هنوزم تو حسرت دوباره دیدنش دارم می‌سوزم و گر می‌گیرم. واقعا حق حسین من نبود به خاطر یه فداکاری چاقو شاهرگ حیاتیشو بیره. واقعا حق مرد پاکی مثل اون نبود اون‌طور پر پر شدن. مینو، حسین من با بزرگ‌مردی مُرد و من با بزرگ‌ترین زخم ممکن توی سینه‌م تنها شدم و هیچ‌وقت طعم محبت مردونه‌ی واقعی اونو حس نکردم و تا عمر دارم تو حسرتش دست و پا می‌زنم!

بی‌قرار دستان چنگ شده به حصار چادرش را میان دستانم می‌کشم و صورت خیسش را با سر انگشتانم پاک می‌کنم. موهای پریشانش نرم از زیر

فصل سوم □ ۸۳

مقنعه‌اش سرک کشیده است و آشفتگی‌اش را فریاد می‌زند. با همان دست مرطوبم موهایش را به بازی می‌گیرم و قفل لب‌هایم را باز می‌کنم و هم دردش می‌شوم:

- بمیرم برات ندا جون. بمیرم برای اون دل زخمی و صبورت! گریه نکن من به فدای قداست عشق بینتون. گریه نکن قربونت دل ناکامت برم! حسین تو مرد بود عزیزم، مردونگی حسین از هیچ‌کسی پنهون و پوشیده نبود. اون از اولشم اهل این زمین خاکی نبود. چشماتو باز کن ندا. اون برای این جامعه‌ی کثیف و گرگ صفت خیلی زیاد بود. اون یه اسطوره‌ی واقعی بود جان دلم. تو باید به حس پاک و منزله‌ای که بینتون جریان داشت افتخار کنی، مگه نه؟

نمی‌دانم طرح لبخند روی لبش واقعی است یا تمسخرم می‌کند. دستانش را از دستم جدا می‌کند و طره‌ی رهای روی پیشانی‌اش را داخل مقنعه‌اش می‌فرستد. نفس تبارش را یک جا بیرون می‌فرستد و دل می‌زند:

- حقیقت این بود که رفتن حسین به معنای واقعی کلمه منو شکست. خاله و شوهرش واقعا نابود شدن. راستش داشتن بچه‌ای مثل حسین، برای هر پدر و مادری می‌تونه یه افتخار بزرگ باشه و زمانی که ناکام چشم از دنیا ببنده حقیقتا دردناک‌ترین اتفاقیه که می‌تونه برای هر پدر و مادری بیفته. من عشق و آرزومو از دست داده بودم و اونا ثمره‌ی زندگی و امیدشون رو. اما با اون حال تنها چیزی که می‌تونست هم من هم خانواده‌ی حسینو آروم کنه نام خوبی بود که از خودش به جا گذاشته بود. روزی که خبر دادن قاتل حسین رو پیدا کردن با همه‌ی وجودم آرزو داشتم که همسرش بودم و می‌تونستم از حق حسین دفاع کنم، اما... خانواده‌ی حسین رضایت دادن و نداشتن سر اون جوون جاهل بره پای چوبه‌ی دار. با این‌که از ته دل راضی به این کار نبودم، اما با شنیدن این‌که خاله خواب حسین رو دیده و ازش خواسته دست از انتقام بکشه، قلبم قرار گرفت و به سرنوشتی که برامون مقدر شده بود رضایت دادم. روزی که خانواده‌ی اون جوون فهمیدن خاله و شوهرش رضایت دادن باورشون نمی‌شد. اون روز یکی از بدترین روزای عمرم بود. مادر اون قاتل به حالی افتاده بود که نمی‌تونم حتی به زبون بیارم. چنان به دست و پای خاله افتاده بود که

حالم از خودم که باطنا به اون رضایت روشن نبود به هم خورد. وقتی اونا رفتن انگار همه‌مون یه جور سبک شدیم. انگار یه داغ بزرگ از روی سینه‌مون برداشته شد و دلمون جلا پیدا کرد!

لیوان را روی میز می‌کشم و چرت می‌زنم و خیال ناآرام هر دویمان را پاره می‌کنم. اشک‌هایم را با دستمال کاغذی مچاله شده میان دستانم پاک می‌کنم و نفس نرمی می‌کشم. دلم برای قلب بی‌پناه نیما و ندا آتش می‌گیرد. آن‌ها هیچ‌کدام به مراد دلشان نرسیده بودند.

- ببخشید با خاطرات تلخم خاطر تو مکدر کردم!

- نزن این حرفا رو دیوونه! من و تو همیشه مثل دو تا خواهر صمیمی بودیم. سر تکان می‌دهد. گویی باورش نمی‌شود روزی هیچ مسئله‌ی پنهانی از همدیگر نداشتیم. لب می‌گزد و نگاهش را به چشمانم می‌رساند. سوالی نگاهش می‌کنم و او نرم زمزمه می‌کند:

- ده سال دور بودیم از همدیگه مینو. چرا؟ هنوزم نمی‌تونم قبول کنم چرا گذاشتیم این فاصله بین ما که هم سفره و هم پیاله بودیم بیفته!
- نمی‌دونم کدومون کم لطف بودیم! کدومون اسیر زندگی شدیم که تلفنای گاه و بی‌گاهمونم ته کشید و ارتباط بینمون یهو قطع شد!
- نمی‌دونم شاید مصلحت این بود.

- چه مصلحتیه که بعد از ده سال دوباره رو در روی هم قرار گرفتیم؟!
می‌خندد و مکث می‌کند. حسی میان چشمانش زبانه می‌کشد که حال را خوب می‌کند. سرش را سمتم خم می‌کند و می‌گوید:

- پایه‌ای روی سرنوشت و مصلحتو کم کنیم و دماغشو به خاک بمالیم؟
چشمکی می‌زنم و مشتاقانه دستانش را میان دستانم می‌گیرم و با تکان خفیف سرم می‌گویم:

- پایه‌تم اهل دل خودم!

بوسه‌ای ریز در هوا برایم می‌فرستد و لبخند را روی لب‌هایم پررنگ‌تر می‌کند. چشمکم را به همان شکل پاسخ می‌دهد و در حالی که نگاهش روی دستانم به گردش در می‌آید، می‌گوید:

- یادم رفت ازت بیرسم ببینم توام قاتی مرغا شدی یا نه؛ اما می‌بینم که

فصل سوم □ ۸۵

هنوز نتونستی یه دکتر خوشگل مشگل تو اون بیمارستان بزرگ تور کنی
بی‌عرضه!

می‌خندم و دستم را از میان دستانش بیرون می‌کشم و برشی به کیک روی
میز می‌زنم و در حالی که آن را مهربان سمت دهانش هدایت می‌کنم،
می‌گویم:

- همیشه یکی از بزرگ‌ترین فانتزیام، ازدواج با یه جراح بزرگ بود.

- از همون بچگی هم خوش اشتها بودی!

- همینه دیگه! انقد آرزو هام بزرگ و طول و طویل بود که هیچ جراحی رو
خام چشمای سبزم نکرد.

دستش را نرم روی تیغه‌ی بینی‌ام می‌کشد و می‌پرسد:

- چرا بینیتو جراحی کردی؟ قبلی که خیلی به صورتت می‌اومد!

- دچار تب جوونی شدم. ترجیح دادم یه نمه خوشگل‌تر کنم بلکه این
جراحی بیمارستان گول ظاهرمو بخورن.

از شیطنتم خنده‌ی نرمی می‌کند و قاشقی از بستنی نیمه آب شده‌اش را
داخل دهانش می‌برد. همیشه عاشق طعم شیرین بستنی بود. حتی اگر در برف
و کولاک هم بیرون می‌رفتیم ترجیح می‌داد به جای یک لیوان چای داغ یک
اسکوپ بستنی شیرین بخورد و بعد هم از شدت سرما به غلط کردن بیفتد.

دستم را سمت کیفم می‌برم تا گوشی‌ام که زنگ می‌خورد را پاسخ دهم.

با دیدن شماره‌ی خانه نفسم بند می‌آید. خدای من پاک فراموش کرده‌ام به
نازخاتون اطلاع دهم که دیرتر به خانه می‌روم. لبم را به دندان می‌کشم و
مضطرب رو به ندا اعتراف می‌کنم:

- وای ندا بیچاره شدم. اصلا فراموش کردم به مامانم خبر بدم دیر می‌رم
خونه. به جون خودم حکم تیرمو گرفته.

و بی‌توجه به چهره‌ی خندان و شیطان ندا گوشی را پاسخ می‌دهم و بی‌آنکه
شرم، جلوی خود شیرین بازی‌ها و زبان ریختن‌هایم را بگیرد؛ تند و مسلسل‌وار
می‌گویم:

- سلام آروم جونم. می‌دونم چقد از دستم شکاری. تو رو خدا دختر سهیل
انگار تو ببخش. اما به جون خودم یه اتفاق خیلی خیلی خوب افتاد برام که یادم

رفت بهت خبر بدم. قول می‌دم بهت آگه بدونی چی شده این دختر فراموش کارتو کلا ببخشی و بهش حق بدی. هر چند می‌دونم که روحت خیلی خیلی بزرگ‌تر از این شیطنتای ریز منه که نبخشیم و بهم خرده بگیری. مگه نه مامان بانوی تپل میل خودم؟

- چه عجب زبون به کام گرفتی! تو آگه این زبونو نداشتی چه کار می‌کردی؟
- الهی قربونت برم من عزیز دلم! هر چه بگی حق داری به خدا. قصور از من بی‌حواس بود. دختر خطاکارتو ببخش دیگه مامان جونم.

- کم زبون بریز مینوا! به خدا دلم هزار را رفت آخه! مردم و زنده شدم بس که چشمم بین این در و ساعت دیواری چرخید. نباید به من خبر بدی کجایی عزیزم؟

- ببخشید دیگه مامان جونم! نفس من. به جون خودم قول می‌دم دیگه این خبطو تکرار نکنم فدات شم!

و با مکث کوتاهی هیجان را چاشنی صدایم می‌کنم و می‌گویم:

- به خدا آگه بدونی چی باعث این فراموشی شده قول می‌دم بهت کلی استقبال کنی ازش. حالا آگه دل کوچیکت دختر خطاکارتو بخشیده بگم؟
- ماشالله بهت مادر که این قدر زبون خوش داری و دل نگرون و ناراحت آدمو به رحم می‌آری. دیگه مگه من می‌تونم مواخذهت کنم عزیز جان؟ حالا بگو چی شده که این قد هیجان‌زده‌ای و فراموشی گرفتی؟

- نخیر این جووری فایده نداره. باید بهم مشتلق بدی تا وا بدم!

- خیلی خب! بیای خونه چنان مشتلقی نشونت می‌دم که خودت حظ کنی دختره‌ی ورپریده!

از شیطنتی که به خرج می‌دهد بی‌اختیار به قهقهه می‌خندم و دست آزادم اسیر دست با محبت ندا می‌شود. نگاهم را نرم عقب می‌کشم و به چشمان مشتاقش گره می‌زنم. دست آزادش برای گرفتن گوشی دراز می‌شود. لبخندم عمق می‌گیرد و هیجان به دستانم چیره می‌شود و گوشی را میان دست ندا می‌گذارم. او که مشغول صحبت می‌شود دستم را زیر چانه می‌زنم و به تماشای زنده شدن خاطرات دوری می‌نشینم که ریشه در ذهنم دارد.

فصل سوم □ ۸۷

با اصرار نازخاتون جان، ندا را برای سرو ناهاری که قرار است ساعت چهار بعدازظهر صرف شود به خانه می‌برم. خانه‌ای که برای ندا گنجینه‌ی خاطرات هجده سال زندگی‌اش را دارد.

هر دو در حیاط می‌ایستیم و نگاهمان به ساختمان کناری که به آپارتمانی چند طبقه بدل شده است نگاه می‌کنیم. او در آن ساختمان شیک و تازه‌ساخت، دنبال خاطراتی می‌گردد که دیگر حتی در ذهنمان هم کم‌رنگ شده است و من با نگاه کردن به نیم‌رخ ندا یاد خاطراتی می‌افتم که با رفتن و دور شدنشان قلبم را به درد آورد. ندا و خانواده‌اش که رفتند، من هم سعی کردم نام و یاد نیما را از خاطراتم پاک کنم و دیگر به او نیندیشم! هیئات که نمی‌دانستم حتی اگر آن روزها نیما را فراموش کنم دست بی‌رحم تقدیر ده سال بعد او را دوباره سر راهم قرار خواهد داد و آتش زیر خاکستم دوباره شعله خواهد کشید و یاد و نام او را بر دلم میهمان خواهد کرد تا این بار با درایت بیشتری به عشق او که در ذهنم ریشه دوانده بال و پر دهم؛ تا جایی که پیچک علاقه‌اش تمامم را در بر بگیرد.

میان مادرم و ندا می‌نشینم و به یادآوری خاطراتی که بر ذهنمان می‌افتد کمک می‌کنم. تمام تلاشمان را می‌کنیم تا مامان چند روز دندان سر جگر بگذارد و با خاله ناهید تماس نگیرد. ما می‌خواهیم آن‌ها را با یک حرکت انتحاری روبه‌روی هم قرار دهیم و خواهران صمیمی گذشته را به هم برسانیم. خواهرانی که همچون من و ندا با درگیر شدن به مسائل زندگی تماس گرفتن با هم را کنار گذاشته بودند و همدیگر را با آه کشیدن‌های چند وقته به یاد می‌آوردند.

حتی از فکر روبه‌رو شدن دوباره با نیما تمام وجودم به لرز می‌افتد. جوری که تمام احساساتم در سینه عذابم می‌دهد! به یاد آن شب لعنتی تمام ذهنم درگیر می‌شود و می‌دانم که برای او دیگر هیچ نیستم، همان‌طور که در گذشته هم نگاهش هیچ‌وقت عمق نداشت. اما امان از این قلب بی‌حیا که هیچ درکی از غرور و تعصبات من ندارد و تنها دوباره دیدن او را همان‌قدر نزدیک می‌طلبد. همان‌قدر شیرین و طعنه‌زن. همان‌قدر شیطان و پر از دردسر!

کنار ندا روی تخت یک نفره‌ام دراز می‌کشم و آلبوم عکس‌هایمان را ورق

می‌زنم. هر دو به یاد تک تک عکس‌های قدیمی‌مان که پر از خاطره است، آه حسرت می‌کشیم. دلم برای ندایی که سعی می‌کند لبخند بزند و به جریان زندگی عادت کند می‌سوزد.

- این کیه مینو؟

سر می‌چرخانم و به عکسی که اشاره می‌کند نگاه می‌کنم. با دیدن صاحب عکس چشمانم از حدقه بیرون می‌افتد. قلبم به آنی تند می‌شود و وحشتناک می‌کوبد. امکان ندارد! من هر چیزی را که به او مربوط می‌شود از زندگی‌ام حذف کرده‌ام. این عکس چه‌طور در این آلبوم مانده و از زیر دستانم در رفته است؟

- چه مرد خوش تیپ و برازنده‌ای! اوم بگو ببینم نکنه خبریه؟ آره ناکس؟!
نگفتی بهم؟

دستانم با حرص مشت می‌شود و نفسم یک جا پر فشار بیرون می‌ریزد. لعنتی! هر جا که می‌روم یادگاری‌هایش وجود دارد و وجودم را چون خوره می‌خورد. از شدت نفرت بند بند وجودم به لرزه می‌افتد. آلبوم را از زیر دستش بی‌رحمانه می‌کشم و نگاهم را به قامت آراسته‌اش میان کت و شلوار می‌دوزم. به او که با فاصله کنارم ایستاده و همان لبخند سرد ولی متین را روی لب‌هایش نگه داشته است. بی‌اراده انگشت اشاره‌ام را با تانی روی صورتش می‌کشم و به مردی که کنار او ایستاده نگاه می‌کنم. مردی که به احترام بودن و معرفتی که دارد به پسرش جواب مثبت داده بودم و در نهایت با حماقتی که کردم چیزی جز حسرت و درد و تنهایی نصیبم نشد. گویی این پدر و پسر به هیچ وجه به هم شباهت ندارد. انگار یک تار موی آن مرد نجیب در وجود این نانجیب وجود ندارد.

- مینو چرا حرف نمی‌زنی؟ بگو ببینم این آقا پسر خوش تیپ و برازنده کیه؟
از شنیدن کلمه‌ی برازنده که عجیب به او می‌آید، پوزخند تلخی روی لب‌هایم نقش می‌بندد. دستم را از روی صورتش عقب می‌کشم و زمزمه‌وار لب می‌زنم:

- مهیار!

- خب؟

فصل سوم □ ۸۹

- همین! یه نفر بود که دیگه نیست. خیلی وقته که نیست. سکوتم که کش پیدا می‌کند او هم بی‌حوصله می‌شود. گویی سکوتم به نشانه‌ی عدم تمایلیم برای صحبت کردن است که او هم کنجکاو‌ی‌اش را در دل سر می‌برد و نگاه مشکوکش را دوباره به عکسی که میان دستانم قرار گرفته سوق می‌دهد. نگاهم را از روی عکس برمی‌دارم و سعی می‌کنم فکر کنم چه‌طور این عکس در آلبوم باقی مانده است؟ خودم بعد از روز جدایی‌مان تک تک آلبوم‌ها را روبه‌رویم چیدم و با اشک چشم عکس‌هایش را از میان آلبوم بیرون کشیدم. هنوز هم با گذشت دو سال از نبودنش فرصت نکرده‌ام قسمت‌های خالی عکس‌ها را با عکس دیگری پر کنم. کلافه سر تکان می‌دهم و دوباره به عکس خیره می‌شوم. من خودم با همین دستان خودم تک تک عکس‌ها را پاره کردم و همچون دیوانه‌ها در چاه توالت ریختم. صدای کنجکاو ندا حواس پرت شده‌ام را دوباره به خودش برمی‌گرداند.

- اینجا بینیتو عمل نکرده بودی هنوز؟ نگاه کن تو رو خدا چه‌قدر چهره‌ت با الان فرق می‌کنه. جانم!

می‌بینم که ناشیانه سعی در عوض کردن بحث دارد. نگاهم را به صورت متبسمش می‌دوزم و دستش را میان دستانم می‌گیرم.

- هر آدمی توی زندگیش یه قصه داره که هم می‌تونه شهید باشه و کام هر کسی رو شیرین کنه و هم هلاهل باشه و جام شوکران رو بده دست هر کسی که توی بطنش داره نفس نفس می‌زنه. زندگی من شهید شیرینی توش نداره ندا. زندگی من ظاهرش عسل بود و باطنش زهر. این مردی که می‌بینی، البته اگه بشه اسمشو مرد گذاشت. این آدم موقر و متینی که ظاهرش درست مثل ظاهر زندگی من غلط اندازه، نامزدم بود. مردی که نامردی رو به معنای واقعی در حقم تموم کرد. درست بر عکس حسین تو که سمبل مردی و مردونگی بود. این مرد چهار سال از زندگی منو نیست و نابود کرد. شاید اگه می‌خواست می‌تونست باطن زندگیمم شیرین کنه اما نتونست. نه این که نتونه، نخواست. این وسط فقط من بودم که دو سال از زندگیمو به پای نخواست‌هایش ریختم و آخرش زمانی جا زدم که زمینم زد. اون رفت و دو سال از رفتنش گذشت، وقتی به خودم اومدم که چهار سال از بهترین روزای عمرم تباه شدن و رفتن!

نگاهش که روی لب‌های ماتم دو دو می‌زند نفسم در سینه گره می‌خورد و تنگ می‌شود. لب به دندان می‌کشد و صبوری می‌کند. هنوز هم مثل گذشته نجیب است و لب باز نمی‌کند به پرسش. نگاهش می‌کنم. چشمانش باور نمی‌کند چیزی که به لب آورده‌ام. لبخند می‌زنم و تلخ و مکدر ادامه می‌دهم:

- روزی که پا تو خونه‌مون به رسم خواستگاری گذاشت. حس کردم چه قدر یه دختر می‌تونه خوشبخت باشه که یه جراح حاذق و موفق با یه پیشینه‌ی عالی پا توی خونه‌ش بذاره و خواهانش بشه. اون روزا خودمو روی ابرا می‌دیدم و این رویاهای خام دخترونه‌م بود که عقلمو زایل کرد و از اون وصلت نامیمون استقبال کردم. روزی که به خودم اومدم و دیدم دارم توی باتلاق فقط دست و پا می‌زنم، روزی بود که فهمیدم دل مهیار هیچ، گیر رابطه‌ی تبار بینمون نیست. برعکس گره کور زندگیش به دست یه دختر احمق و ساده‌لوح مثل من باز می‌شد. اون نمی‌دونست پای دختری توی زندگیش باز شده که یاد گرفته برای حفظ داشته‌هاش همه‌ی تلاششو بکنه و به راحتی عقب نکشه، خصوصاً اگه اون مسئله زندگی و آبروش باشه. هر چی بیشتر دست و پا می‌زدم و تلاش می‌کردم بیشتر ازم فاصله می‌گرفت و رفتارش تلخ و آزاردهنده می‌شد. توی اون دو سال رفتارشو تحمل کرده بودم به نیت این که بند دلش برام بلرزه و اسیرم بشه. اما وقتی که ضربه‌ی نهایی رو بهم زد و به راحتی بهم گفت که حالش از این همه سطحی و دم دستی بودنم به هم می‌خوره به معنای واقعی شکستیم. اما اون امون نداد و بهم گفت با این که می‌دونم مهری از من تو سینه نداره، دارم خودمو بهش تحمیل می‌کنم. اون روز خیلی حالم بد شد ندا. فکر می‌کردم کارم درسته که دارم به یه محرم، به کسی که شوهرمه محبت می‌کنم و نرمش به خرج می‌دم، اما... اما وقتی بهم گفت فکر نکنم چشمای سبز و موهای زیتونیم می‌تونه دل اونو اسیر کنه، به معنای واقعی فرو ریختم. اون خوب می‌دونست چه‌طوری از میدون به درم کنه. اون دست گذاشت روی نقطه ضعفای من و به قدری بهشون ضربه زد که دیگه تا باختنم چیزی نموند. اون فکر می‌کرد از اعتماد به نفس پایینه که دارم برای حفظ ارزش‌هایی که بهم یاد دادن دفاع می‌کنم، اما نمی‌دونست وقتی اون‌طور بهم ضربه می‌زنه شخصیتم ضربه می‌بینه و قبل از این که من از چشمش بیفتم خودشو از

چشمم می‌ندازه.

«ای وای» دردآوری روی لب‌هایش طنین می‌اندازد. گویی قلبم را گل گرفته باشند نفسم بند می‌آید. او که نمی‌داند پشت پرده چه چیزی نقش بسته است. بی‌اختیار لبخند صمیمی‌ای روی لب‌هایم می‌همان می‌کنم و بی‌آنکه چشم از مردمک‌های لرزانش بگیرم ادامه می‌دهم:

- تهدیدم کرد اگه دست ازش نکشم بی‌خبر می‌ذاره و می‌ره و اون وقت من می‌مونم و تشنه رسواییم. می‌دونم ندا باور این که یه آدم تا این حد می‌تونه دون باشه برام سخت بود. خودمو عقب کشیدم و نشستم فکر کردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم فداکاری یه زن برای حفظ زندگی‌ش تا این حد اونو تو انظار کوچیک کنه. با این حال اون روز آخرین روزی بود که سعی کردم برای حفظ رابطه‌ای که از اولم هیچ بود تلاش کنم. برای همین خیلی راحت تر و مسالمت‌آمیزتر از اونیه که بقیه بتونن قبولش کنن از همدیگه جدا شدیم و اون رفت تا...

قلبم سوزن سوزن می‌شود. درد دارد هر چند که دو سال از آن ماجرا می‌گذرد. دردناک زمزمه می‌کنم:

- اون منو گذاشت و رفت تا به معشوقه‌ای که به خاطرش به چشم نمی‌اومدم برسه و من موندم و حماقتی که دو سال توی بی‌خبری محض کشش دادم و فکر کردم با تلاش بیشتر می‌تونم دلش رو نرم کنم و زندگی‌مونو شکل بدم. وقتی رفت، تازه گذاشتم بشکنم. اون رفت و شکستن منو ندید، چون من دو سال برای داشتن رابطه‌ای تلاش کرده بودم که از اولم اجاره‌ای بود. ندا من از همون روز اولم مهربی به این مرد نداشتم، اما با این حال داشتم تلاش می‌کردم و اون فکر می‌کرد من یه آدم تحمیلی بیش نیستم. حماقتم منو به این باور رسونده بود که اون به خاطر موفقیتش توی جامعه‌ی کاریش می‌تونه توی اجتماع کوچیک زندگی‌ش موفق باشه.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و با لحنی که سرد و یخی شده دل می‌کنم:

- حماقت که شاخ و دم نداره. حماقت کردم و دو سال بعد از اون ماجرا چوب حماقتمو خوردم تا کسی نفهمه من چه قدر توی اون دو سال محرمیتمون بچگی کردم.

نگاهم را به صورتش می‌دوزم که میهمان مرواریدهای احساس شده است. قطره‌های اشکی را که آماده باریدن هستند پس می‌زنم و با شیطنت به ندا نگاه می‌کنم.

- ای بابا... امروز از وقتی دیدمت فین فینت به راه بوده‌ها! قبلا این قدر دل نازک نبودى تو! چى شده که این قدر زر زرو شدی و راه به راه بینیت آویزونه؟ بی‌هوا در آغوشم می‌کشد و مرا محکم میان بازوانش می‌فشارد. دلم از این مهربانی سر می‌رود و دستانم دور تنش حفظ می‌شود. عکس مانده میان دستانم را مچاله می‌کنم و پر ضرب به گوشه‌ای از اتاق می‌فرستم.

نیما

نگاهم را بالا می‌کشم و به صورت ارسلان می‌دوزم. کلافه برگه‌ها را روی میز می‌اندازم و در پی سوالش تنها سری تکان می‌دهم. کلنجر رفتن با این لعنتی‌ها خارج از آستانه‌ی تحملم است.

- همینى که براش نوشتى خوبه... فعلا همین برنامه رو بده بهش و بگو از سبک شروع کنه.

- نیما طرف خیلی خرش می‌ره‌ها!

دست‌هایم را روی میز می‌گذارم و سمتش خم می‌شوم. از خشمی که در نگاهم زبانه می‌کشد، خودش را جمع و جور می‌کند و نگاهش از موضعش عقب می‌کشد. این نگاه ترس خورده حالم را بد می‌کند. این نگاه مرا عجیب یاد زنی می‌اندازد که از خشمم می‌هراسید و حساب می‌برد. دستم را دیوانه‌وار در هوا به عقب پرت می‌کنم و می‌خواهم خاطره‌ی بهار را پس بزنم. از این رو کلافه و پر تحکم می‌پرسم:

- خب که چى؟

خودش را جلو می‌کشد و خلاف نگاهش که ترسیده است، لب باز می‌کند و پر غرور و سر به هوا می‌گوید:

- اینو نگاهش دار! این جور آدم‌ها به درد می‌خورن به جان تو.

- به درد من یا تو؟

به قدری حرفم صریح و تند است که لب‌هایش را جمع می‌کند و رنگ

فصل سوم □ ۹۳

نگاهش می‌پرد. با حرفم می‌رنجد. ابروانم که حالت می‌گیرند و منحنی پیدا می‌کنند، می‌گوید:

- من چه نیازی به کانال و پل دارم؟! همه عز و جز من فقط واس خاطر خودته داداش!

- بی خود واس خاطر من جوش نزن داداش! من از این ارتباطا کم ندارم که بخواد یه جدیدش کارمو پیش ببره. من همین جوریشم اوکی‌ام.

طعنه‌ی کلامم را می‌گیرد و با کوبیدن دستانش روی ران پاهایش از جا بر می‌خیزد. در همان حال بی‌تفاوت لب می‌زند:

- خود دانی از من گفتن بود.

به نمایشی که راه انداخته است نگاه می‌کنم و پوزخند روی لب‌هایم بند می‌شود. نزدیک می‌آید. نگاهم با هر گامش روی اندام ورزیده و ماهیچه‌های در هم گره خورده دستانش بالا و پایین می‌رود. دستش که جلو می‌آید و برنامه را از روی میز برمی‌دارد، هنوز مصرانه نگاهش می‌کنم و می‌خواهم با این نگاه به او بگویم که او را بیش از خودش می‌شناسم و خط نگاهش مرا به انتهای درخواستش گره می‌زند. اما او بی‌تفاوت نگاهم را دور می‌زند و سمت خلاف من پا تند می‌کند. نزدیک در که می‌شود صدایش می‌کنم. محکم و آمرانه!

- ارسلان!

بی‌هیچ کلامی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. دلم برایش می‌سوزد و این حقیقتی انکار ناپذیر است که خودش خوب می‌داند.

- توصیه‌ی من بهت سوای ارتباطمون یه توصیه‌ی دوستانه و برادرانه است. اینو واقعا دارم بهت می‌گم که حیفی. پاتو قبل قاتی شدن توی این بازی بکش کنار. با این آدم‌ها در بیفتی و افتادی.

دستم را دور لبم می‌کشم و در حالی که فشار سنگینی به سینه‌ام می‌آید، نفسم را فوت می‌کنم بیرون و می‌گویم:

- این آدم‌ها به نزدیک‌ترین افراد زندگی خودشونم رحم نمی‌کنن، من و تو که دیگه جای خود داریم. فقط کاری رو که تو حیطه‌ی شغلت هست براشون انجام بده. بیشتر از اون خودتو قاتیشون نکن. تهش چاهه!

قدمی سمتم برمی‌دارد. ناغافل دستم را روی سینه‌ام که تیر می‌کشد می‌گذارم و از میان چشم‌های تنگ شده‌ام نگاهش می‌کنم و می‌گویم:
- قاتیشون نشو، هم ردیف تو نیستن. یه کلام و ختم کلام... ازشون حذر کن!
- از چی می‌ترسی نیما؟

نفس عمیقی می‌کشم و دست چپم را که به گز گز افتاده بالا می‌برم و یک حرکت چرخشی به آن می‌دهم. او که متعجب، حرکاتم را زیر نظر دارد، نگران می‌پرسد:

- حالت خوبه؟

دستم را روی میز قرار می‌دهم و بی‌تفاوت می‌گویم:
- آره تو حق داری ارسلان. من می‌ترسم. از تو و اون زن و بچه‌ی چهار ماهه‌ی چشم‌انتظارت می‌ترسم. دست بردار از حاشیه و بچسب به حریم امن زندگیت!

قدم‌هایش را تند می‌کند و روبه‌روی میز از حرکت می‌ایستد. براندازم می‌کند و تیر خلاص را شلیک می‌کند:
- من فقط می‌خوام پیشرفت کنم!

عصبی دستی میان موهایم می‌کشم و همان‌جا نگاه‌شان می‌دارم. مقاومت می‌کنم تا مشت‌ی حواله‌ی چانه‌اش نکنم. او که درد مرا نمی‌داند. بزاق دهانم را فرو می‌دهم و بی‌قرار می‌پرسم:

- دِ آخه لعنتی، پیشرفتو تو چی می‌بینی؟

دستانش را از دور سینه‌اش باز می‌کند. در چاله‌ی سیاه چشمانش پوچی محض می‌بینم.

- خسته شدم از شب و روز سگ دو زدن و به هیچ رسیدن! از صبح کله‌ی سحر که چشم باز می‌کنم تا بوق سگ دارم بیرون خونه جون می‌کنم و وقتی می‌رسم خونه نا ندارم بچه‌مو بغلم بگیرم. چهار جا دارم خر حمالی می‌کنم و ته‌ش هر چی در می‌آرم نون شب و اجاره خونه‌مو به زور می‌رسونه.

- برای خودت نشستی حساب و کتاب کردی و فکر کردی این راه ته‌ش به بهشت برین ختم می‌شه؟ چشماتو باز کن ارسلان! این راه ته‌ش به ترکستانه. آخه رفیق نفهم. من خیر و صلاح‌تو می‌خوام!

فصل سوم □ ۹۵

- آگه رفیق بودی می فهمیدی که خیر و صلاح یه مرد سر بلندیش پیش زن و بچه شه! من نمی خوام جلوی روی اونا شرمنده و حقیر باشم. حالیه؟
نفس حبس شده ام را رها می کنم. کشاله ران پایم گرفته است و از دردش به خودم می پیچم. بی قرار مستی روی پایم می کوبم و خیرخواهانه و نرم تر می گویم:

- نگرانش نباش ارسلان، دستتو بده من تا با هم مشکلاتتو حل کنیم. فقط خودتو از فرید جدا کن! عاقبتی که در انتظار فریده، کاملاً مشخصه! الان دم به تله نده یه سال دیگه، نه ده سال دیگه تهش می رسه به پوچی و بن بست.
نگاه ماتش که روی چشم هایم به گردش در می آید، می فهمم هیچ از نصیحت هایم نفهمیده است. گوشه ی لبم را به دندان می کشم و او همچون خواب گردها آرام زمزمه می کند:

- همین یه بار می تونه کل زندگیمو زیر و رو کنه.
دلَم در سینه فرو می ریزد. می فهمم که فرید بیش از آنچه که خیالش را دارم در افکار ارسلان رسوخ کرده است. باید کاری کنم وگرنه او را هم از دست می دهم. نمی خوام پی به چیزی ببرد که در ذهنم است، برای همین سینه ای صاف می کنم و نگران اما با لحنی کوبنده می گویم:
- بر منکرش لعنت مرد! منتهی به اینم فکر کن این زیر و رو کردن می تونه بعد منفی هم داشته باشه. شاید یه جوری سر و تهت کنه که نتونی حتی تصورش کنی!

- قول داده و صلح کنه به بالا دستیا.
دیگر طاقتم طاق می شود. چشمانم را می بندم و شقیقه های نبض دارم را نوازش می کنم. دلَم نمی خواهد او را هم به خاطر این حماقت از دست بدهم. قلبش را هدف می گیرم و دارت را پرتاب می کنم:
- ارسلان نمی خوام به سرنوشت شاهین دچار بشی لعنتی!
هاله ی غم که صورتش را می پوشاند امیدوارتر می شوم. لبخند می زنم و در حالی که نرم تر شده ام، می گویم:

- ضامنت می شم که بتونی وام بگیری و خونه بخری. فقط کافیه بخوای ارسلان! دستتو بده دست من، به ناموسم قسم پات تا تهش وایمیسم!

نگاهش هیچ چیزی ندارد. ناامید و پر عجز التماسش می‌کنم:

- به شرطی که بخوای و زیر پامو خالی نکنی ارسلان!

قطره اشکی که روی صورتش سر می‌خورد پشتم را خم می‌کند. سخت است دیدن اشک‌هایی که از سر استیصال روی گونه‌ی یک مرد جاری می‌شود. یاد قدیم و دردهای بی‌کسی و نداری خودم می‌افتم. از روی صندلی بلند می‌شوم و میز را دور می‌زنم. روبه‌رویش که می‌ایستم چشم می‌دزدد. دستم را روی شانهاش می‌گذارم و نوازشش می‌کنم. سر بالا می‌گیرد و من دهلیز نگاه پر از حرفش را شکار می‌کنم. لبم را با زبانم تر می‌کنم و با انعطاف بیشتری می‌گویم:

- مرد حسابی جای گریه کردن بشین شرایطو بسنج و در نظر بگیر چیزی که من ازت می‌خوام به صرفه‌تره یا شرایطی که اون بی‌شرف جلوی پات گذاشته؟

- بریدم نیما... به خدا کم آوردم! شرمنده زن و بچه‌م شدم. تو نمی‌دونی من چه حالی دارم!

- چرا فکر می‌کنی من حالیم نمی‌شه دردت چیه؟ می‌فهمم به خدا ولی باور کن راهش این نیس! از چاله در آی خودتو بندازی تو چاه! فکر می‌کنی فرید رفیقه و دلش به حال تو سوخته؟ اگه این تصورو داری که وای به حالت و باید بهت بگم که صد در صد داری اشتباه می‌کنی، چون این مرتیکه پفیوز اگه این کاره بود، خودش الان این اوضاع احوال خراب رو نداشت. آدم حتی رغبت نمی‌کنه توی صورتش نگاه کنه. یه جو نجابت توی وجودش نیس! ببینش دیگه، همه می‌دونن کس و کارش کی‌ان و خط و ربطش چیه! ارسلان تو مرد خانواده‌ای. زنت. بچت. اونا چشم امیدشون به توتئه. خوش ندارم ببینم رفیق من، مرد خانواده... سالم و ورزشکار، فقط به خاطر پول خودشو قاتی مواد و کثافت‌کاری کنه.

باز که نگاهش سر می‌خورد و روی دستان در هم مشت شده‌اش سقوط می‌کند بی‌قرار می‌شوم. گویی تأثیر فرید و قدرت بی‌پولی بیشتر از شعارهای صد من یک غاز من است. دستم را از روی شانهاش برمی‌دارم و نگاهم را می‌گیرم:

فصل سوم □ ۹۷

- این آخرین تلاشم بود برات ارسلان... باقیشو دیگه خود دانی!
با این که رویم را از او گرفته‌ام، اما دلم التماس می‌کند به خودش بیاید و اسیر این مرداب نشود.

تقلا می‌کند و مضطرب می‌پرسد:

- تو که رب و ربشونو می‌دونی پس واسه چیه راشون دادی تو باشگاه؟
تلخ‌خند می‌زنم. او که درد مرا نمی‌داند.

- یه وقتایی مجبوری چشم ببندی روی خیلی چیزا.

- پس خوب می‌فهمی حالمو! فرض بگیر منم می‌خوام چشم ببندم روی همون خیلی چیزا.

نالهای از میان لب‌هایم بیرون می‌پرد و درد میان کتفم ضربه وارد می‌کند.
چشم روی هم می‌گذارم و سرم را برایش تکان می‌دهم. «نرود میخ آهنین در سنگ.»

- خود دانی. من چیزی رو که لازم بود بهت گفتم، باقیشو دیگه خودت باید بشینی دو دو تا چهار تا کنی ببینی کدوم کفه سنگین‌تره! البته امیدوارم اون قدر عاقل باشی که خوب رو از بد تشخیص بدی!
- نیما!

به قدری از او و حرف‌هایش رنجیده‌ام که بی‌اهمیت به صدا زدنش نگاهم را به جایی دورتر سوق می‌دهم. همان جایی که فرید و نوجه‌هایش دور هم جمع شده‌اند و صحبت می‌کنند. در نگاهم شراره‌های خشم بیداد می‌کند و دست‌انم ناخودآگاه در هم چفت می‌شود. می‌دانم که این دور هم جمع شدن‌ها تنها برای رد گم کردن است و در حقیقت بسیاری از برنامه‌ریزی‌هایشان از همین دوره‌می‌ها به وقوع می‌پیوندد. گوشه‌ی لبم را به دندان می‌کشم و افسوس می‌خورم که ارسلان مقابل فرید ضعیف است و نمی‌تواند همچون من صبر کند و در نهایت او را کله پا کند. نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم و باز هم افسوس می‌خورم که او نمی‌تواند آنچه در ذهن من است بخواند و من معذورم از بیرون ریختن مکونات قلبی‌ام.

- مرسی که نگران منی داداش! بهت قول می‌دم همین یه بار باشه. قسم می‌خورم!

در که پشت سرش بسته می‌شود گویی دنیا روی سرم فرو می‌ریزد. نگاهم را عقب می‌کشم و به دیوار اعتمادی که روی سرم ویران کرده است نگاه می‌کنم. دوباره ران پایم تیر می‌کشد و درد میان سینه‌ام رشد می‌کند. درست همان حالی را دارم که بهار ترکم کرده بود. لب‌هایم را به دندان می‌کشم و چشم می‌بندم.

نمی‌خواهم ارسال خودش را با فرید یکی کند و شریک کثافت‌کاری‌هایش شود. اگر بلایی سرش بیاید مقصر صد در صد این جریان من هستم! ناخن‌هایم را محکم کف دستم می‌فشارم و با صدای بلندی فریاد می‌زنم:

- لعنتی!

صدایم در اتاق اکو می‌شود و به گوش‌های خودم می‌رسد. درد امانم را می‌برد. لب زیرینم را تر می‌کنم و به حماقتی که دامنم را گرفته است لعنت می‌فرستم. نمی‌دانم باید چه‌طور او را از خطری که بیخ گوشم است مصون نگه دارم. قدم‌هایم را سمت میز بلند می‌کنم. از همان فاصله نگاهم را به آن سوی شیشه می‌اندازم و موقعیت را می‌سنجم. ترس دست به گلویم زده است و تماشا می‌کند. عزمم را جزم می‌کنم و خم می‌شوم و به فضای تنگ و کوچک زیر میز می‌روم. صندلی را عقب می‌فرستم، که با چرخیدن به دل دیوار می‌خورد. چاقوی ضامن داری را که پنهان کرده‌ام، آرام از گوشه‌ی میز بیرون می‌کشم و سرامیک لق زیر پایم را با نوک چاقو جابه‌جا می‌کنم. لبخند سردی کنج لب‌هایم نقش می‌بندد و با برداشتن آن، سرامیک را همان‌جا رها می‌کنم و از جایم بلند می‌شوم.